

برایش «تره خرد» نکند؟! و آیا هم از این رو نیست که آل احمد، به رغم وصیت نیما، از مشارکت در جمع آوری و تدوین اشعار و دست نوشته هایش سر باز می زند؟! آل احمد، در جایی از این مقاله می گوید: «... خیلی ها را دیده ام که در محیط تنگ این خرابشده بر سر کارهای هنری به دیگران حسد می برند، حتی گاهی خودم را...» آیا بخش هایی از مقاله «پیرمرد چشم ما بود» بر این اعتراف صادقانه آل احمد صحنه نمی گذارد؟!

وصیت نامه نیما، آنجا که می گوید: «دکتر محمد معین حق دارد در آثار من کنجکاو کند. ضمناً دکتر ابوالقاسم جنتی و آل احمد با او باشند. بشرطی که هر دو با هم باشند...»، اگر چه (به درستی) اهلیت آل احمد را، در شناخت شعر نیما برجسته می کند؛ اما، از طرف دیگر (به دلیل مشروط کردن حضور توأم آل احمد و دکتر جنتی، در کنار دکتر معین) اگر از تردید و بی اعتمادی نیما نسبت به آل احمد (همین طور دکتر جنتی عطایی) حکایت نکند (و فقط به عنوان تدبیر و تمهیدی در پیشبرد هر چه بهتر و معقول تر تدوین نوشته هایش ارزیابی شود) به یقین، حسن ظن تام و تمام نیما نسبت به آل احمد را کم رنگ خواهد کرد؛ و این معنا (با توجه به سابقه دوستی و مودت خاص بین این دو) نمی توانست برای آل احمد ساده برگزار شود و دلخوری از نیما را به دنبال نداشته باشد.

در واقع، تأثیر ناخوشایند عبارت مذکور (در وصیت نامه نیما) بر آل احمد و دلگیر شدنش از نیما، همانقدر قابل فهم است که تمهیدات آل احمد در این مقاله؛ که در دفاع و برای رفع شبهه از خود، نیما را به شکل بیمار گونه ای شکاک معرفی می کند و برای تأیید این ادعا و محکم کردن دفاعیه اش، «شاملو» و «جنتی عطایی» را هم شاهد می گیرد: «... خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب کند. آنهایی هم که این کار را برایش کردند - «شاملو» و «جنتی» - گمان نمی کنم تجربه خوشی از این کار داشته باشند.»

به یاد بیاریم که نیما، در بخشی از وصیت نامه اش، با این عبارت که «... ولی هیچیک از کسانی که به پیروی از من شعر صادر فرموده اند در کار نباشند»، شاید اسباب تکدر خاطر «شاملو» را هم فراهم آورده و در کنار آل احمد قرارش داده باشد؟!

... به هر حال و هر چه که هست، مقاله «پیرمرد چشم ما بود»، در بیشتر قسمت هایش، نه تنها تصویری از نیمای آشنای ما به دست نمی دهد و از آن چه که شایسته نامش است، نمی گوید، که سهل است، از او پیرمردی «قرقرو»، «درمانده»، دم دمی، به طرز بیمار گونه ای شکاک، وحشتزده، ممسک، مالیخولیایی، «دهاتی غربرتده ... و به اعجاب آمده و انگشت به دهان» و ... به دست می دهد ...

... از این رو، به گمان من، این مقاله نه سوگنامه ای برای نیما، بلکه سوءتفاهمی بزرگ در مورد انسان اندیشمند و درد کشیده ای است که «تمام هستی اش را به زبان تبدیل کرده است.» (۸۷)

۵۵- همان منبع، ص ۲۸۲ (این نامه به تاریخ ۱۳۳۴ نوشته شده است.)

۵۶- یادداشت های روزانه، ص ۲۳۸ - ۵۷- همان منبع، ص ۲۴۳

۵۸- نامه ها، ص ۵۳۱، «در حقیقت مسلک من یک مسلک جبری مادی است. یعنی حرکت عامل زنده را هم در حین تکمیل ارتباط خود با عوامل خارجی شرط می دانم. با وجود این نسبت به بعضی قضایا خود را مثل خواجه حافظ تسلیم می دارم.» و در جای دیگر می گوید: «قطعاً اگر افکار و احساسات امروز من به این شدت جنبه اجتماعی نداشت، سقوط می کردم و به عوالم صوفیانه و درویشی تقرب حاصل می کردم.» نامه ها، ص ۵۲۳

۵۹- «اگر رباعیات نبودند من شاید به مله که ای ورود می کردم. شاید زندگی برای من بسیار ناشایست و تلخ می شد. در

رباعیات بطور مجمل بیان احوال خود را کردم. حقیقت مسلک خود را که طریقت است به اشاراتی گفته ام. « یادداشت های

روزانه، ص ۲۲۰

۶۰- «رئیس افکار عالی عرفانی دارد. نسبت به امور دنیائی بی قید است. یحتمل اگر خود من به سن او برسم از او بدتر بشوم. البته توانایی جسمی و کثرت سن در این بی قیدی دخیل است.» نامه ها، ص ۳۷۹-۳۷۸

۶۱- یک هفته با شاملو، ص ۲۸ ۶۲- یادداشت ها ص ۲۱۵ ۶۳- مجموعه آثار، نامه ها، ص ۴۲۹

۶۴- یادداشت های روزانه، ص ۲۲۲-۲۲۳ ۶۵- یادداشت ص ۲۰۸

۶۶- یادداشت های روزانه، ص ۲۳۵: نیما دلایل عقب ماندگی اش در زندگی را، پیشوایان حزب توده می داند.

۶۷- (آل احمد، جلال. در خدمت و خیانت روشنفکران، ج ۲، ص ۲۰۵): آل احمد، در توجیه ملاقات خلیل ملکی با آمریکایی ها مطالبی می گوید که دشمنی آشتی ناپذیر و افراطی او را، با حزب توده، به وضوح نشان می دهد: «... و ثوقی مدعی است که همو (خلیل ملکی) با امریکایی ها ملاقات می کرده و حال آنکه می دانم که خود او مترجم آن ملاقات بود که من هم یکی دوبار در آنها شرکت کرده ام ... حق داشته که بداند آنهايي که فردا محتملاً به قدرت می رسند چه کسانی اند، و نکند همان توده ای های سابق باشند که حالا پوست انداخته اند و کلک تازه ای سوار کرده اند.»

۶۸- یادداشت های روزانه، ص ۲۲۰: «... می گوید که سیاست را بوسیده و کنار گذاشتم، اما بعداً می بینم ژید را در فلان موضوع که شاید ضدیت با انقلاب باشد دارد ترجمه می کند.»

۶۹- یادداشت های روزانه، ص ۲۲۷: «خانلری معاون وزارت کشور شده است. اردیبهشت ۱۳۳۴. آل احمد آقا معلم است هنوز. «من پیر شده ام و ماهی سیصد و پنجاه تومان حقوق پیشخدمت می گیرم. معاش من با گذشت من و پرداختن به هنر و علم عاقبتش به این جا رسید که من قوت ندارم.»

۷۰- آل احمد، در این جا مدعی است که نیما در وحشتزدگی بیمار گونه ای به سر می برد، و برای خلاصی از آن قصه پردازی و خیالبافی می کرد. با آن که بر آن نیستم، از نیما انسان برتر و مظهر شجاعت و بیباکی تصویر کنم. ولی نقل خاطره ای از شاپور زندنیا، رئیس دفتر و منشی تیمور بختیار، را (به رغم مبالغه آمیز نمودنش) در این مورد و در پاسخ به ادعای آل احمد مفید می بینم: «زندنیا، به نقل از بختیار تعریف می کرد، شعری علیه شاه و در ستایش از دکتر مصدق انتشار یافته بود. ساواک از سعید نفیسی، برای یافتن شاعر، استفسار می کند. نفیسی که رابطه خوبی با نیما یوشیج نداشت، شعر را به او نسبت می دهد. نیما را دستگیر و نزد بختیار می برند. پیرمرد قلندرانه وارد می شود و فریاد بر می دارد که خائن خودت هستی مردک. بختیار از او معذرت می خواهد و می گوید که کسی نگفته است که شما خائن هستید و ...» یادواره. شماره ۴۳۹، سال نهم، ۲ آبان ۱۳۷۶

۷۱- هنر و ادبیات امروز، گفت و شنودی با خانلری و سیمین دانشور ص ۶۸-۶۶

۷۲- یادمان نیما، ص ۱۶۳: «نیما از شعرای کهنه سرا، عجیب دلخور بود. گویا همان موقع وزیر فرهنگ ملک الشعرا بهار بود. نیما یک روز به من گفت: به وزارتخانه که می آیی شعرنوی جیبت نگذار. گفتم چرا؟ گفت: اگر خدای نکرده مأمور دم در بفهمد که شعر کوتاه و بلند در جیب داری هم شغل مرا از دستم گرفته ای هم شلاق خورده ای. برای احتیاط هم شده، همیشه در جیبهایت قصیده ای بلند بالا پنهان کن که لااقل از بلا در امان باشی.»

۷۳- هنر و ادبیات امروز - گفت و شنودی با خانلری و سیمین دانشور، ص ۹۳: خانلری: «البته آنچه را که نیما انجام داد خودش هم نمی دانست که چه می کند چون سواد این جور مسائل را که نداشت، اما در هر حال آنچه را که او انجام داد مقدارش وزن عروضی و مقداری زیادیش هم انحراف از وزن که آن ها دیگر نثر هستند، آنها چیز تازه ای نیستند. نثر معمولی اند.»

به یاد داشته باشیم، که در این جا صحبت از «خانلری» ای نیست که مثلاً کتاب ارزشمند «وزن شعر فارسی» را می نویسد، صحبت از ادیب و محققى است که توسط «اسدالله علم» بعنوان مهره ای سودمند و مناسب در حکومت شاه به کارگرفته می

چهره شیرین در دیده شاعران

شیرین زودرنج و تندخوست .

به رنجش چون دل او هیچ دل نیست

زیس نازک که طبع آن یگانه است

دل شیرین که خوی نازکی داشت

سرشتش گویی از این آب و گل نیست

مدامش از پی رنجش بهانه است «وصال شیرازی»

بهانه همچو طبع کودکی داشت «میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

شاپور «محرم اسرار و ندیم و مشاور پرویز» در برابر تندخویی شیرین به پرویز می گوید :

که شیرینی به گرمی هست مشهور

ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد «نظامی»

بود در طبع شیرین تند خویی «میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

اگر گرم است شیرین هست معذور

مکن سودا که شیرین خشم ریزد

به خسرو گفت کز فرط نکویی

شیرین رسم مردمی و مردم نوازی را نیک می داند و قدر دوستی را می شناسد چنانکه در مرگ فرهاد می گیرد و از

مردن مریم به خاطر خسرو سوگوار می شود .

که مرغی نازنین گم شد زیباغش

بسی بگریست چون ابر بهاری «نظامی»

ز لب افغان و از دل آه برداشت

دل و جان از وفا غمگین و غمناک «هاتفی»

دل شیرین به درد آمد ز داغش

بر آن آزاد سرو جویباری

به سوی کوه دردم راه برداشت

شهادت خویش را برداشت از خاک

شیرین زاری کنان بر سر کشته خویش می آید و

به دست خود ستردش خون ز دیده

عرق بر رخ نشاندی کاین ثواب است

که از مژگان روان می کرد جویی

که این بسیار بیخوابی کشید

علاج کارمدهوشان گلاب است

که این دلداد خواهد شست و شویی

شود . و جاذبه قدرت و ... از او معاون وزیر و سناتور می سازد . در این جا صحبت از «خانلری» ای است که نه فقط با ابزار

نوشتاری ، بلکه به کمک توپ و تانک (پنهان) حکومتی ، نه به نقد ، که به مصاف نیما می رود .

۷۴-

۷۵- نامه ها ، ص ۶۹۷ ، نامه به بهمن محصص : «شوخی پندارید . نزدیک شده است آن روزی که شما در ولایت غربت

بنشینید به جرم بلند و کوتاه کردن مصراعها استاد گرامی محکوم به حبس و اعمال شاقه شده باشد . تاریخ تیرماه ۱۳۳۴

۷۶- روزگار نو ، «طفل صد ساله ای به نام شعرنو» ، دفتر ششم ، سال دوازدهم ش ۱۳۸ ، ص ۴۴

۷۷- نامه ها ، ص ۶۹۵ «... اگر از قاعده ی اخلاقی خود هیچوقت تجاوز نکرده ام در قاعده ی شعرگویی خود متجاوز

قلمداد می شوم .»

۷۸- نامه ها ص ۲۲ ۷۹- نامه ها ص ۵۵ و ۷۴ ۸۰- نامه ها ، ص ۲۵ ، ۸۱- نامه ها ص ۴۹

۸۲- یادمان نیما یوشیج ، ص ۱۹۵ ۸۳- همان منبع ، ص ۲۰۸ ، مقاله «نیما دیگر شعر نخواهد گفت»

۸۴- همانجا ۸۵- همان منبع ، ص ۲۳۳

۸۶- لقبی است که برخی از قلمزنان ایران ، در سال های دور ، به آل احمد داده بودند .

۸۷- وامی از زنده یاد محمد مختاری . ری را . «کاری از فرهنگخانه مازندران» ، به کوشش عباس قزوینچی ، ۱۳۷۶ ،



نبینم جز تو در عالم وفادار که جان دادی ز حسرت از غم یار «میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

هنگامی که پرویز او را از اینکار سرزنش می کند در پاسخش می گوید :

من آخر مردم هر چیز دانم طریق مردمی هم نیز دانم

کسی کز بهر من کوشد به جانی گرش ندمم دلی باری زبانی

دل او چون مرا می خواهد و بس بلی خواهند را خواهد همه کس

تو هم دانی که مردم را همین خوست که دارد دوستدار خویش را دوست «امیر خسرو دهلوی»

بعد از مرگ مریم به احترام مقام همسری او با پرویز لباس ماتم بر تن می کند.

بلی از بهر جاه و احتواش ز ماتم داشت آیینی تمامش «نظامی»

شیرین انتقامجو است و آتش رشک و حسد در دلش زبانه می کشد. چون فرهاد با نیرنگ پرویز خودکشی می کند

او نیز به قولی مریم و به روایتی دیگر شکر را با خوراندن زهر به قتل می رساند.

چنین گویند شیرین تلخ زهری به خوردش داد از آن کاو خورد بهتری

به نوعی شادمان گشت از هلاکش که رست از رشک بردن جان پاکش «نظامی»

بعد از مردن فرهاد با خود می گوید :

ندانم کز چسان برسنجم این داد که از خسرو بخواهم خون فرهاد

چو نتوانم به کینش چاره گردن که نتوان جان خود را پاره کردن

بر آن شیرین کنم باری دل خویش که ریزم بر شکر شور دل ریش

چو در سودای شیرین مرد فرهاد به حلوای شکر جانش کنم شاد «امیر خسرو دهلوی»

اما به نظر بعضی از شاعران این کار دور از بزرگواری و مهربانی ذاتی و شخصیت اخلاقی شیرین است.

ولی دور است این از کار شیرین نباشد کار بد، کردار شیرین

ز شیرین این چنین کاری بود دور شود شوریده دل از شربت شور «میرزا محمد جعفر شعله نیریزی»

شیرین به امور مملکت داری واقف است و دادگری را بهترین راه اداره کشور می داند و در این خصوص ناصحی

مهربان و راهنمایی واقع بین و دلسوز است.

به نزهت بود روزی با دل افروز سخن در داد و دانش میشد آن روز

زمین بوسید شیرین کای خداوند ز رامش سری دانش کوش یک چند

جهانسوزی بد است و جور سازی تو را به گر رعیت را نوازی «نظامی»

او هنگام ترک تخت پادشاهی ارمن و آمدن به قصر شیرین نیز به جانشین خود :

وصیت کرد تا در عدل کوشد به روی دادخواهان در نپوشد

نیازارد دل دهقان مسکین طریق لطف گیرد نه رد کین

نخواهد از رعیت یک درم باج برافشاند زر و گوهر به تاراج «نامی اصفهانی»

شیرین به وظیفه همسری خود خوب آشنا است و تمام صفات یک زن خوب و مهربان در او جمع است. او شمع

شب افروز شبستان پرویز است و وجودش رونق افزای گلستان زندگی او، دیدارش زنگ غم از چهره پرویز می

زداید و زیبایی خیره کننده اش آرام بخش دل بیقرار اوست. در غم و شادی خسرو شریک است و شب و روز

مونس و اندوهگسار وی

و را در زمین دوست شیرین بدی بر او بر چو روشن جهان بین بدی

پسندش نبود جز او در جهان ز خویان و از دختران شهان «فردوسی»

همه خوردش از دست شیرین بدی
نبودی جز او شاه را نیک یار
ابا شاه بودی به بیم و امید
شیرین ایمان دارد که :

که شیرین ز غمهاش غمگین بدی
هم او بود روز و شب اندهگسار
که لرزان بر او بد چو از باد بید «فردوسی»

به سه چیز باشد زنان را بهی
یکی آن که با شرم و با خواسته است
دگر آن که فرخ پسر زاید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود

که باشند زیبای تخت منی
که جفتش بدو خانه آراسته است
ز شوی خجسته بیفزاید اوی
به پوشیدگی نیز خویش بود «فردوسی»

شیرین چون واجد تمام این صفات بود در بارگاه شیرویه و محضر بزرگان مملکت افتخار میکند که «آنگاه که جفت خسرو گشتم به همسری من دوران کامکاری و فرخی خسرو فرا رسید بدانسان که کس در جهان آن نه دید و نه شنید».

به سی سال بانوی ایران بدم
نخستم همیشه جز از راستی
بسی کس به گفتار من شهر یافت
به ایران که دید از بنه سایه ام؟
بگوید هر آن کس که دید و شنید
بزرگان که در پیشگاه شیرویه حاضر بودند جملگی می گویند:

به هر کار پشت دلیران بدم
ز من دور بد کژی و کاستی
بهر باره ای در جهان بهر یافت
اگر سایه و تاج و پیرایه ام؟
همه کار از این پاسخ آید پدید «فردوسی»

که ای نامور بانوی بانوان
همانا ز هنگام هوشنگ باز

سخنگو و دانا و روشن روان
چو تو نیز نشست بر تخت ناز «فردوسی»

شیرین در وفاداری بی نظیر است و با خون خود درس وفا به وفاداران جهان می دهد.
وفا تخمی است رسته از گل او

فراموشی نمی داند دل او «وحشی باقعی»

او توانایی تحمل مرگ پرویز را ندارد و با ظاهری آرام ولی دلی پر از خون و حسرت در کنار پیکر بیجان محبوب به زندگی خود خاتمه می دهد.

زهی شیرین و شیرین مردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
که جز شیرین که در خاک درشت است
به لوح خاک تعلیم وفا را

زهی جان دادن و جان بردن او

به جانان جان چنین باید سپردن

کسی از بهر کس خود را نکشت است «نظامی»

زخون خود نوشت این ماجرا را «امیرخسرو دهلوی»

پایان



در مورد موسیقی اصیل (؟) ایرانی سخن بکرات گفته شده ولی بیشتر سخن از نوع خاصی از موسیقی ایرانی رفته است. اطلاق لفظ «ستی» به هر نوع موسیقی که با تار و کمانچه و ستور و ... نواخته می شود خود، یک نوع (غلط مصطلح) است. موسیقی کنونی ایرانی انواع و اقسام دارد و شامل: ۱- موسیقی اصیل ایرانی ۲- موسیقی ملی ۳- موسیقی محلی ۴- موسیقی زورخانه ای ۵- موسیقی مذهبی ۶- موسیقی خانقاه ۷- موسیقی سستی ایران (ردیف)، است که از دو نوع آن سخن خواهد رفت:

۱- الف: موسیقی اصیل ایرانی: به بخشی از موسیقی گفته می شود که حال در حال و تخیلی است و اندیشه های موسیقایی آن سطحی و عامه پسند است. به وسیله آواز، یا سازهای اروپایی و ایرانی مانند: ویلون - تار - سه تار - ستور - پیانو - رباب - فلوت - کلارینت - نی - تنبک و دف اجرا میشود.

در این شیوه - موسیقی سستی ایران (ردیف) کاملاً تحریف شده و تأثیر این تحریف ها در نحوه بیان آن به خوبی آشکار است، زیرا به دلیل تغییر در سیستم گام ها و فواصل آنها از دست دادن ملایمت های چهارم و پنجم های موسیقی سستی و نزدیک شدن آنها به فواصل و «مدهای کلیسایی» عناصر مهمی از موسیقی سستی ایران کنار نهاده می شود.

۱- ب: تصنیف ها و ترانه های روز: آنچه که این موسیقی را پیش پا افتاده و مبتذل جلوه می دهد، همانا محتوای شعر و موسیقی آن است که همراه با احساس گرای شدید - با حالات افسرده، غم انگیز یا شاد بیان می شود.

۲- موسیقی سستی ایران «ردیف»: حکیمانه و عارفانه است. اجرای آن بصورت تکنوازی است و نیاز به مطالعه و شناخت هنر موسیقی ایران دارد. درک موسیقی و ارتباط نغمات و گوشه ها و نحوه بیان آنها، تنها با شنیدن آن از طریق خوش آهنگی اصوات و وزن پایان نمی پذیرد، بلکه مانند حل یک معادله ریاضی است، مانند حل یک مسئله فلسفی است، مانند لذت درک مفهوم خط نستعلیق است که با محتوای لطیف غزل فارسی همراه شده است. اجرای موسیقی ردیف نیازمند تکنیک و فن برتر است، اما جنبه ویرتووزیته ندارد.

ردیف در واقع موسیقی زنده و آزاد، دلنشین و پویاست. زنده و آزاد است از آن رو که اساسش بر بدیهه سرایی است، دلنشین و پویاست، زیرا تزیینها و تکرارهای آن از سویی احساس موسیقایی را اعتلا می بخشند و از دیگر سو، خود عامل بیان اندیشه اند. (نقل از کتاب هفت دستگاه موسیقی ایرانی - مجید کیانی - استاد دانشگاه تهران در رشته موسیقی)

در اروپا برای درک بیشتر موسیقی کلاسیک، کلاسهایی وجود دارد بنام «چگونه از موسیقی کلاسیک لذت ببریم؟» این کلاسهای گوش شنونده را برای شنیدن موسیقی صحیح، آماده می کند و تا حدودی به او شناخت می دهد. بنابراین اروپایی ها نه تنها به موسیقی شان، بلکه به فرهنگ موسیقی شان هم اهمیت می دهند. این یک فرهنگ پسنديده ایست که شنونده در مورد موسیقی که انتخاب می کند شناخت داشته باشد. عجیب است که چنین چیزی در نزد ما ایرانیان یافت نمی شود! بعضی از ما آنقدر شناخت از موسیقی فرهنگی مان نداریم که حتی نمی توانیم تشخیص دهیم فرق بین چهارگاه و ماهور کدامست؟ ولی به خود اجازه می دهیم برداشت شخصی مان را که «موسیقی ایرانی غمگین است» یا «موسیقی ایرانی عقب افتاده است» و ... یک حکم قطعی بدانیم. این از فقدان

فرهنگ موسیقی نشأت میگیرد. بسیاری از موزیسین های ایرانی بدون اینکه به جنس موسیقی ما که «مونوفونیک» تک صدایی است داشته باشند با استفاده از «هارمونی» و «آرپژ» و «پاساژ» که از خواص موسیقی «پلی فونیک» (چند صدایی) هستند، می خواهند به حساب خودشان «نوآوری» کرده باشند، یا با ارکستراسیون به شکل و شیوه اروپایی، تصور میکنند در موسیقی (تحول) بوجود آورده اند! این کار به آن می ماند که ما وقتی فارسی صحبت میکنیم، چند کلمه انگلیسی یا آلمانی هم بکار ببریم و خود را به آن دلخوش سازیم که زبانمان متحول شده است!

از آنجایی که هنر موسیقی سنتی ایرانی یک نوع همبستگی و نزدیکی با (هنر خط) دارد، میتوان اینطور بررسی کرد که همانطور که (خط شکسته) ادامه منطقی خط کلاسیک یعنی نستعلیق است که وقتی راهش را از نستعلیق جدا کرد، سیر منطقی خود را یافت و در نتیجه، سبک شد و مکتب شد.

خطاطان شکسته نویس هیچکدام خط کلاسیک را رد نکردند بلکه توانستند چیزی هم بر آن بیفزایند. در مورد موسیقی متأسفانه چنین اتفاقی نیفتاد. کسی نیامد دنباله کار هنرمند قبلی را بگیرد و آن را به جایی برساند. برخی از نوازندگان به نام نوآوری و بداهه نوازی به عملیات اکروباتیک بر روی ساز می پردازند. بایستی اذعان کرد که وقتی موزیسین، احساس غم فردی خود را در کارش دخالت می دهد، نتیجه اش آن می شود که بسیاری معتقد می شوند: «موسیقی ایرانی غمگین است» نه آنکه خود موسیقی غمگین باشد، بنابراین وقتی که هشتاد درصد آثار موسیقی که به مردم عرضه میشود با این نگرش (احساس گرایی) همراه است، پس بایستی تا اندازه ای هم به شنونده حق داد! در صورتیکه موسیقی فرهنگی بیانگر احساسات قومی و ملی است نه احساسات فردی. مثل شعر حافظ.

در اجرای موسیقی به صورت زنده (کنسرت)، کار، یک بار انجام میشود همینطور در تئاتر. و اگر اشتباهی رخ دهد، بر نمی گردند آنرا دوباره از سرگیرند. حتی هنرمند خطاط بکار خط را مینویسد و اگر مرکب قلمش روی بعضی حروف خوب نگرفت، بر نمی گردد آنرا تصحیح کند، چون (حسن) کار از بین میرود و آفرینش هنری آنطور که باید، صورت نمی پذیرد. بهمین دلیل کارهای ضبط شده موسیقی در استودیو اکثراً (جراحی شده) هستند و آن حس و حال کنسرت را ندارند. نوارهایی از این دست، یا کارهای کنسرتی با ابزار موسیقی اروپایی که به آن اشاره کردیم مثلاً همراه با آرپژ و پاساژ وقتی به شنونده آگاه اروپایی (مثلاً یک دانشجوی موسیقی) عرضه میشود، در گوش جان او حقیر می نماید. حال آنکه هر چه موسیقی سنتی تر و ناب تر اجرا شود، برای او بکرتر و نوتر است و در نتیجه سعی می کند آنرا کشف کند. این را از خلال سؤالات گوناگون دانشجویان موسیقی غربی، پس از شنیدن یک کنسرت تکنوازی ستور درک کردم. به قول حافظ:

آنچه خود داشت زیبگانه تمنا میکرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد



❖ عقیده دو گروه تغییر پذیر نیست.

مردگان و احمقان.

جیمز لاول

نامه‌ای از تهران، یا پروین دختر ساسان

سعید شاهرخ

جواد بادست ماشین را نشان داد: "دکترجون عقب می شینی یا جلو؟" - "فرق نمیکنه، کنار شما برای ما افتخاره." چشمهای ریزش پشت عینک ته استکانی اش، گرد و چاله ای روی گونه اش پیدا شد: "اختیار دارین افتخار از ماست."
سه هم سفر دیگر که سهمیه ماشین ما بودند از این تعارفات ما، با لبخند ملیحی برلب، غبغب هائی که حجم گردن ضخیم آنها را نمایان تر می کرد، منتظر تصمیم نهائی ما، به حالت نیمه خبردار ایستاده بودند.

تهران را پشت سر گذاریدیم و بعد از گذر از چند گردنه کوچک، به منطقه ای با هوای پاک تر رسیدیم، تپه های پائین دستان را نگاه میکردم. جواد با آرنج آرام به پهلویم زد و با سر جاده را نشان داد: "سال گذشته از اینجا با سرهنگ رد میشدیم دوتا سگ کنار جاده میرفتند، ترمز کرد و از داخل ماشین هردو را با چند گلوله کشت." یکی از همسفران عقب گفت: "آقا جواد، بگو بعدش با چه مکافاتی از دست محافظان اردوگاه اسیران عراقی در رفتین." کنار دستی اش به حرف آمد و با لهجه عربی شیرین به دفاع برخاست: "نه بابا، سرهنگ از اونا خیلی سرتره، کاریش نمیتونستن بکنن، فقط نمیخواست وقت تلف بشه."

از جواد یواش سوال کردم: "مگه هنوز اسیر عراقی هست؟" متوجه سوالم نشد، ولی آقا جهرمی همانطور که فرمان را سربیش محکم گرفته بود، انگشتش را رویه تپه صخره ماندنی در طرف چپ جاده نشانه گرفت. محوطه ای سیم خار دار کشیده، با چند ساختمان که از آنجا می شد تا مسافت بسیار دوری را دید. زیر درختان چند عراقی با لباسهای تمیز فرم اسیران در حال گذراندن روز بودند.

تابلوی "به دماوند خوش آمدید" را از دور خوب می شد خواند.
- "جهرمی جان برو جلوی ماشین سرهنگ، دم مرغ فروشی، تا اونا ترتیب میوه رو بدن ماهم چند بسته مرغ بگیریم." از جواد خواهش کردم اگر من لازم نیستم، بروم کمی توی دماوند قدم بزنم.

ساعت یک بعد از ظهر جلوی ویلای شوهر خواهر جواد پیاده شدیم. در اثر جای تنگ ماشین تنم کوفته شده بود. هنوز خودم را تکانی نداده بودم که مراسم معارفه شروع شد. در جمع من غریبه بودم. اول نوبت من بود و سپس از چپ: حاج آقا مشاوی و حاج آقا الوادی از امیران خوب سپاه، جهرمی عزیز که نیازی به معرفی ندارد و و و قیافه های مضحکی داشتیم. من میخواستم شبیه آنها حالتی فروتنانه با گردنی کج بخود بگیرم ولی برای این کار چیزی مثل شکم گنده، کمریندی که شلوار گشاد را بالای شکم نگاه دارد، انگشتان کلفت پشمالوی سپاه و از همه مهمتر صورت نیمه چرب کم داشتم و آن طفلکی ها نیز میخواستند خارجی رفتار کنند و لبهای چاقالوی خود را بیجهت غنچه میکردند.

پس از این آشنائی کمی ته دلم قرص شد که در امانم، اما باز منتظر فرصتی بودم تا از جواد چند سوال بکنم.

به هوای گردش در باغ خودم را از جمع جدا کردم و زیر چشمی نگاهی به جواد انداختم. چون ذاتاً "بچه تیزی است به دنبال من آمد. از تیرس گوش ها که دور شدیم، خواهش کردم برنامه امروز را برابم بگوید. قبل از اینکه او شروع کند، ادامه دادم: "تنها تقاضایم اینست که اگر برنامه دود هست قبلاً" مرا معاف کنید چون حتی حاضر به نگاه کردنش هم نیستم."

- "ته بابا خیالت راحت باشه، بعد از نهار شما، من و جهرمی برای نرم کردن تن میریم آب گرم، اونهام یکی دوساعت بعد میان."

جواد خیلی کوشش داشت تا بمن خوش بگذرد، از هرجهت مواظب بود و مدام قول شب فراموش نشدنی هزارو یک شبی را در گوشم زمزمه میکرد.

حدود هشت شب نور شدید فضای باغ را روشن کرد. جهرمی را پشت فرمان شناختم، متوجه رفتنش نشده بودم. سه خانم پوشیده در چادر از درعقب و یکی که از سنگینی پیاده شدنش می شد حدس زد سنش بالاست از جلو پیاده شدند. جهرمی آنها را از در کوچک ابتدای ساختمان به داخل فرستاد و مانع شد که به بالکنی که ما بودیم نزدیک شوند. همراهان هم به همان حالتی که دست زیرسر و بالشتی زیر بغل دراز کشیده بودند، باقی ماندند و سعی در حفظ بی توجهی خود کردند.

جواد دربین در اطاق درحالتی که با انگشت عینکش را در بالای بینی اش محکم می کرد رو به من کرد: "دکترجان، یک لحظه". بلند شدم و به داخل رفتم. "دکترجان، دلم می خواد امشب راحت باشی. چون میدونم عاشق دماوندی اطاق بالائی که رو به شماله برات انتخاب کردم. معذرت میخوام که کمی کوچیکه، با بزرگی خودت می بخشی." باخنده ای که کمی بوی شیطنت می داد ادامه داد: "امشب هرچه تنگ تر باشه بهتره." گفتم: "جواد فلان فلان شده، بچگی نکن. من اهل این برنامه ها نیستم." توی حرفم پرید: "این یه چیز دیگه اس تو اروپاتون هم پیدا نمیکین." - "قبول دارم، ولی جان تو نیستم." - "آبروی مارو پیش این عربها نبر. میگن فارسها مرد نیستند. بذار بیاده تو، اگر نپسندیدی بگو برگرده. گل اولش هم مال تو." - "پس برم شب بخیر بگم." - "ته بابا تو بروبالا، من عوض تو میگم. اونا یکی دوساعت دیگه کار دارن."

هوای سرد لطیفی از کوه که هنوز لکه های برف رویش قابل مشاهده بود وارد اطاق می شد. به جای بستن پنجره، پتو را به خود پیچیدم و به قله دماوند که نور ماه حاشیه اش را روشن کرده بود چشم دوختم.

احساس کردم کسی بدون در زدن میخواهد وارد شود. به عقب چرخیدم. دستی زنانه دخترکی را که چادری سفید با گلهای آبی برسر داشت به داخل هول داد و در را پشت او بست. لرزش اندامش گلهای ریز چادرش را به ارتعاش در آورده بود. بهت زده نگاهش کردم. یارای حرکت نداشتم. این درماندگی من به او اجازه داد تا خودرا کمی بازباید و همانطور که با چادر تمام صورت په جز یک چشمش را پوشانده بود اولین جمله اش را بگوید: "شما آقای دکتر هستین؟" - "بله" جواب کوتاه و سریع من.

کمی به داخل آمد، حالا چادر روی سرش اندکی سُرخورده بود و می توانستم هردو چشمش را ببینم. از گرداندن آنها معلوم بود در حافظه اش به دنبال جمله و شایدهم یادآوری هائی که قبل از ورودش به اینجا به او شده بود می گردد. میخواهد حرکتی به خود بدهد و کاری را شروع کند، ولی باز می ایستد و عمل دیگری را آغاز میکند.

برای بیرون آمدن از این وضع مسخره پرسیدم:

"اسم شما چیه؟"

"بنت خدا". پس از این مکالمه دیگر چادرش تا روی شانه اش پائین افتاده بود و موهای براق جوانش آبشار کوچکی را می ماند.

نمیدانستم چه کنم. با وجود نسیم خنکی که ازپشت به من میزد، می سوختم. یقه پیراهنم را باز کردم. سخت نفس می کشیدم، دهنم خشک شده و چشمانم تطابق شان را از دست داده بود. بی اختیار کنار تخت نشستم.

چقدر طول کشید، نمیدانم. هنگامی سرم را بلندکردم که او مشغول تاه کردن چادرش روی

میز کنار اطاق بود. از پشت به اندام کودکانه اش که هنوز تا زن شدن فاصله زیادی داشت نگاهی کردم. در پیراهن ساتن محکم بنظر می آمد.

- "می خواین چراغ را خاموش کنم؟"
- "نه، میخوام کتاب بخونم." دلچکی بودم که رلش را بلد نبود. پرت و پلا میگفتم.
گفت: "وقت زیادی ندارم، بتول جون گفتن که یک ساعت دیگه میاد دنبالم. باید آماده باشم"

- "چرا؟"

- "چون، چون.....". مکث کوتاهی کرد. منهنم کمی خودم را راست کردم، صندلی کنار تخت را نشان دادم. اعتنائی نکرد و مستقیم آمد پهلوی من و دستش را روی زانویم گذاشت.
- "شما دکترین، نه؟ میتونم پیام زیر پتوی شما؟ متوجه شدم که تمام این مدت پتو روی شانه ام است، جوابش را ندادم. - "شما منو دوست ندارین. من خیلی چیزها بلدم." به گونه ای سرزنش وار به دستش که هنوز روی زانوی من بود نگاه کردم.
- "ناراحت نباش، حالا من زن شما هستم."
- "این مزخرفها چیه که میگی؟"

دستش را برداشت و عقب رفت. از گفتن این جمله خجل شدم و به عنوان عذر خواهی بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش: - "عزیزم واقعا" از این حرفها که میگی چیزی نمی فهمم، از من ناراحت نشو." با چشمانی به پاکی مروارید به دهان من نگاه میکرد و غرق در تعجبی معصومانه بود.

- "نه، بخدا دروغ نمیگم، حالا زنها هم در ایران میتونن صیغه رو بگن. منم همون اول تو دلم خوندم و شما گفتین بله." چنان صدقاتی در صدایش بود که بی اختیار پتو را دورش پیچیدم و دستم را از زیر برشانه ظریف و کوچکش حلقه زدم و سرم را روی موهای نرمش که بوی دختری می داد گذاردم. آرام نبود و حرارت بدنش با گذشت لحظه ها بالا میرفت. در کنار هم باقی ماندیم. شایدم اندکی خوابش برد.

برخود مسلط شدم. مکان و فضائی را که درش بودم به یاد آوردم. مثل همه انسان های درمانده به هنگام لاعلاجی و ضعف یاد خدا افتادم و مخاطب قرارش دادم و اولین سوالم را از او کردم: "می بینی؟ پس چرا کاری نمیکنی؟ داری به ریشم می خندی؟ اگر بخندی، خیلی بی انصافی، نه تنها در مورد من، بلکه در حق این طفل بی گناه که در داخل هرجمله اش اسم توست. راستی چرا اجازه میدی که کودکی به هر دلیلی دست به این کار بزنه؟ پس عدل تو در چیه؟ خبری از آنهمه صفتهای زیبا که به تو نسبت میدهند نیست؟"

- "دکتر چیزی لازم نداری؟" - "نه ممنون، جوادخان"
چانه کوچک اش را با یک انگشت بالا می آوردم تا صورتش را ببینم. - "مدرسه میری"
- "بله، ولی حالا سه ماه تعطیلیه. آقای دکتر باهام انگلیسی حرف بزن."
- "برای چی انگلیسی؟"

- "لازم دارم. قراره سال آینده برم لوس آنجلس. میدونین، خاله رباب ده ساله که اونجاست. وضعیت خیلی خوبه، میگه اونجا مارو میخوان. به ما اعتقاد دارن، هر مجلسی که میره کمتر از ۳۰۰ دلارش نمیدن. یکی از چند خانم مجلسی* خوب آمریکاس. خیلیا هستن، ولی به درد نمیخورن. قدمش سبکه، هر خونه ای که میره مشککشون وامیشه. سفرهای حضرت رقیه اش معرکه اس. به من میگه باید تمرین صدا کنم." - "توکه میخوای خانم مجلسی بشی، برای مردم دعا بخونی پس چرا می آیی اینجا؟" - "عمه بتول میگه اینطوری بامردم آشنا می شم، برای آینده ام خوبه."

دستم را به طرف تنگ روی میز دراز کردم. از جایش پرید و لیوان را پرکرد و مقابلم

ایستاد. حالا دیگر کاملاً" بمن چسبیده بود و با دکمه های پیراهنم بازی میکرد. این صحنه ایده آلی بود که بارها و بارها برای خودم مجسم کرده بودم: دختری دارم، بامن حرف میزند و نفس شاداب جوانش را بر گونه ام احساس میکنم و به سوالات خام و بی سروته اش جواب میدهم.

- آقای دکتر میتونم یک خواهش بکنم؟"

- "چراکه نه."

- "میدونم که شما از دست من نارحتین، اما تورو بخدا به کسی نگین که با من کاری نکردین. اونا به عمه بتول میگن و اون منو دعوا میکنه، فکر میکنه که من نداشتم."

- "خدا می بینی؟ چرا؟ چرا کمترین حقی برای خودش قائل نیست؟ چرا از اینکه حداقل یک شب کسی با او حیوانی رفتار نکرده خوشحال نیست؟ مگر او را فقط برای درد کشیدن آفریدی؟ چرا؟"

- "دکترجان خوابی؟" باز جواد بود. - "نه" - "میشه چند لحظه؟" - "صبرکن."

با دست اشاره کردم دراز بکشد، پتو را رویش کشیدم و از لای در آهسته به جواد گفتم:

"تا صبح اینجا میمونه"، منتظر واکنش او نشدم و در را بستم.

بروی تخت برگشتم، نوازشش کردم، بطرف من چرخید و کمی خودش را بمن چسباند و با چشمانی که حتی با فشاری که خواب بر آن می آورد چیزی از زیبایی و پاکی اش کاسته نمی شد، نگاهی به من انداخت که از بین پلکهایش تشکر را باجانم توانستم لمس کنم.

- "عزیزم، بخواب."

هوا کم کم روشن می شد، تمام شب را با خودم، خدا، دماوند و جیرجیرکها که تنها

شاهد زنده بودند صحبت کردم.

باضربه ای برادر از جایم پریدم. تنم خشک شده بود و درد می کرد. دستم را از زیر سر کوچک اش کشیدم و به طرف در رفتم. جواد زودتر خودش را به داخل انداخت. خواست با شوخی شروع کند، ولی همان طور که قبلاً گفتم او آدم باهوشی است. فوراً پرسید: "خبری شده؟" - "نه." - "مشگلی به وجود آورده؟" - "نه، فقط خواهش میکنم اگر بتول خانم آزاده چند لحظه تنها بفرسش اینجا." - "بنت باشه یا بیرمش؟" - "نه، باشه." - "چی شده؟ مریضه، جایی اش درد میکنه؟" - "نه" - "باشه، جایی بعد از نماز سحر خوابیده. بچه های دیگم فکر میکنم لازمش ندارن. بتول رو می فرستم."

چقدر تنها هستم. خدایا، از هفت سالگی دیگر بدرگاه تو نماز نگذارم. شاید میخواهی

انتقام بگیری. تمام تنم آتش گرفته.

دستی از زیر چادر در را پشت خود می بندد و به طرف من برمی گردد.

- "سلام"

- "سلام، بفرمائین،" صدلی را نشان دادم.

- "این دختر همش خوابه، امیدوارم که شما رو ناراحت نکرده باشه. چیزی بلد نیست ولی

مردا بخاطر جوونیش میخوانش."

- "منظورتون بچگی و سینه های گل بهی اشه." با اینکه فقط یک چشمش و آن هم نه به طرف من از زیر چادر بیرون بود، تکانی خورد و خود را جمع کرد.

- "شما عمه اش هستین؟" - "بله" - "عمه حقیقی یا همینطوری؟" - "بله، حقیقی." - "

شما چند سالتونه؟" "والله چه عرض کنم." در ادای این جمله کوشش کرد چیزی زنانه وارد کند.

- "سوال ساده ای کردم، درشناسنامه تون چی نوشته؟" - "والله همرام نیست." "مسخره ام می

کنین؟" "نه والله، اگر بخواین تلفنی به هتون می گم." به طرف پنجره چرخیدم و زیرلب گفتم:

"زنیکه احمق." - "به بخشینا، زنیکه اونه که اسمش توی شناسنامه تونه." این بار من تکان

خوردم. خودرا حفظ کردم و بطرفش برگشتم.

- "لطفاً" بیدارش کنین میخوام ببرمش خونه، ساعت هشت کلاس زبان داره. - "آخه".

- "آخه بی آخه. حالا که کیفتون رو کردین، اخلاقیات در شما شق شده. اگر راست می گفتین همان دیشب بیرونش می کردین نه شیش صبح".

- "آشتباه میکنین، من اهل این کارها نیستم". حرف مرا قطع کرد.

- "بله آقایون وقتی خودشون رو خالی می کنن امام زاده میشن، من هم سوال کردم پس چرا دیشب نگه اش داشتین؟ از وضع تخت هم معلومه که تمام شب تو بغل شما خوابیده. بازهم بگین دست بهش نزدین".

- "آشتباه میکنین، نفرستادمش بیرون فقط بخاطر این که کسی به او دست نزنه".

- "حسود هم که هستین".

- "تمام زندگی ام آرزوی چنین دختری را داشتم. بله، کنار من خوابید، بوئیدمش، نوازشش کردم، البته نه با آن منظور حیوانی که در سر شماست. خدا را شکر کردم که در اطاقی تنها در وطن برای چند ساعت این نعمت را بمن چشاند. نگاه کنید، تمام وجودش زیبایی، پاکی و طراوت است، کدام انسانی میتواند این اجازه را بخود بدهد؟" باگفتن آخرین جمله دوباره به کوه نگاه کردم، ولی برگشتم. انصاف نبود پشت به او به بایستم. چادرش روی شانه افتاده و گونه های برجسته اش با پوستی به ظرافت برگ گل شب بو با اشکی شفاف پوشانده شده بود. چنان خیره بمن نگاه میکرد که بی اختیار سرم را پائین انداختم.

- "نمی دونم از کجا اومدین و اینجا چیکار می کنین، فقط تمنا میکنم چمدان های خودتون رو به بندین و برگردین، آبجوی بشکه خودتون رو بخورین، روزنامه هاتون رو بخونین، مشت هاتون را گره کنین و به زمین وزمان بتازین، ما شمارو لازم نداریم. می بینین چقدر در ایران راحت باهم کنار می آئیم. من که یک زن تحصیل کردام و به اندازه خودم از زندگی با اطلاع و به قدری هم روشن فکر هستم، آسون بغل این هیكلهای بدوی وحشی میخوابم و تمام خواسته های صدر اسلامیشان رو با تمام دردی که به تن و روحم وارد میشه برآورده میکنم. زمانی رو که بالا می آوردم پشت سر گذاشته ام و دیگر هیچ چیزشون مرا ناراحت نمی کنه، نه دهن بوگندوشون که همیشه خدا بوی پیاز و کباب کوبیده میده و نه باقیمانده غذای لای دندون های که سالها رنگ مسواک ندیده، از همه قوی تر بوی عرق ترش نشون. اینها مثل شما نیستن که قبل از خواب دوش بگین، بقول خودشون فقط پس از جماع و قبل از نماز آب می کشند، البته اون ها هم من برایشون اشکالی ندارم، کافی فقط از یه اطاق که در میام تا به اطاق دیگه برم، سر راه بدنم رو با یک آفتابه توی توالت کمی آب بزنم. برای اطلاع بیشتر شما این روهم بگم که من جزو خوشبختهاش هستم و باید خدارو شکر کنم و از خانم سادات، همون خانم پیر همراهمون ممنون باشم که مارو سرپرستی میکنه و بقول خودش با آدمهای حسابی سروکار داریم. راست میگه به غیر از مسئله مادی اش که در درجه اوله، اگر جایی کارمون گیرکنه کافی یکی از همین ها تلفنی بزنه. به خیال خودشان ما جنده خصوصی شون هستیم، وهریار از خانم سادات قول میگیرن که مارو پیش کسی نبره".

هنگامی که میخواست نفسی تازه کند، بخودم اجازه دادم، حوله روی میز را بردارم و اشک هایش را خشک کنم. تنها کلمه ای که توانستم از گلویم بیرون بدهم این بود: "معذرت میخوام". هنوز گریه میکرد. خستگی قرنهای بدبختی اجتماعش بردوشش آشکار بود.

قدمی به طرف من آمد و دستهایش را به نشانه اینکه منتظر است تا در آغوش بگیرمش بازکرد. منم همین را میخواستم. سخت بخودم فشردمش و سرش را برسینه ام گذاشتم و بوسیدمش. درحالی که پائین را نگاه میکرد پرسید: "دکتر تورا بخدا و تورا بجان هرکس که دوست داری بگو آیا من فاحشه ام، نجس ام؟ اصلاً انسانم؟ این زندگی حیوانی حق من است؟ چند ثانیه ترا به خدا من رو به عنوان یک زن لمس کن. خواهش میکنم یک ذره از محبتتانی رو که میتونه هر زنی از پدر، برادر، شوهر یا یک مرد بگیره بمن بده. نیاز به گرمای دست

مرد بر صورت و گردنم دارم، از من دریغ نکن." ***

امروز دوشنبه بعداز ظهر یک روز خنک تهران است. با تاکسی بطرف خیابان شاهپور میروم. هرلحظه هیجان جای خود را با ناباوری درونی عوض میکند و گاهی سرزنش و اغتشاش روانی هردو را کنار میزنند. این دگر گونیها با نزدیک شدن به خانه بتول خانم یا بهتر بگویم منیژه بیشتر می شود.

انگشتم را روی زنگ نگذاشته در باز میشود و صورتی که سراسر آنرا شرم زنانه سرخ کرده با تبسمی شیرین خوش آمد می گوید. انگشتانش را لای انگشتان من می پیچد و با همین حال مرا از دالان باریک به حیاط، سپس راهرو و تا داخل هال قدیمی که همگی ایستاده اند می کشاند.

چند لحظه همه چیز ایستاد و به یک دیگر نگاه کردیم، منیژه سکوت را شکست، اما هنوز انگشتان مرا در دست داشت، معرفی را شروع کرد: "مادرم، خاله جان و اینهم خاله کوچکم" با التهاب و هیجان حرف میزد و گونه هایش گلگون و گلگون تر می شد و هرازگاه دست چپش را که آزاد بود روی سینه اش می گذارد تا کمک کند نفس حبس شده در سینه اش را بیرون بفرستد. سری با موهای آشنا از بین دو خانم روبری من که دست دادن را با آنها تمام کرده بودم بیرون آمد، احساس کردم منیژه یک آن قالب تهی خواهد کرد. همانطور که انگشتانمان درهم پیچیده شده بود محکم فشارش دادم و به او فهماندم که: "عزیزم در کنار تو هستم، ناراحت نباش، ادامه بده". بخوبی نیروئی را که از دست من به تنش وارد می شد درک کرد و ادامه داد: "اینهم کوچکترین عضو خانواده ما پروین دختر ساسان" دست دیگرش را بطرف مرد کنارش دراز کرد و مارا کمی بطرف یک دیگر راند و ادامه داد: "ساسان بهترین برادر دنیا".

هاله زیبایی دور همه چیز، حتی اندام تکیده، چشمان گود رفته و لبان کبود ساسان را که نشانه ای از گذشته با غرور و پرافتخاری در پس شان نهفته گرفته بود.

روی قالیچه در ایوان مشرف به باغچه های تازه آب داده، صحبت زیاد بود. امروز روز منیژه بود. راه نمیرفت، پرواز میکرد. هرگاه که از کنار ما رد می شد باد دامنش عطر زندگی بر ما می پاشید. ساسان هم که معلوم بود سال ساست حرفش نیامده، از دوران خلبانی اش و پرواز هائی که به پایتخت های بزرگ و کوچک دنیا کرده بود تعریف می کرد و عکسهای را نشان میداد. معلوم بود از حال فعلی اش خجالت میکشد.

پروین هم هراز گاهی خودش را بین ما جاسازی کرد و توضیحی درباره لباس خلبانی و خانم های کنار پدرش درعکس میداد. مشخص بود همه کوشش دارند به ساسان نفس تازه ای بدهند، ولی او بیشتر از اینها لازم داشت. از آن سینه ستبر و اندام ورزیده پوست و استخوانی بیشتر باقی نمانده بود، ولی حواسش جمع بود.

همینکه تنها ماندیم سرما پیش کشید و پیشانیم را بوسید: "پروین و منیژه را بتو می سپارم، ازین منجلاب نجاتشان بده، اون ها زندگی رو در پیش دارن." ***

انواع صداهای ممکن سالن، رفت آمدها و فشار دادن ها باز خود را به شیشه چسبانده بودم تا برای آخرین بار اندام سه زن را که از من دور میشدند با تمام مشخصاتشان برای مدتی در خاطره حفظ کنم.

نمی دانم چگونه از لای جمعیت سالن فرودگاه مهرآباد خودم را به بیرون رساندم. اولین کارم بلند کردن سر به آسمان و به دنبال خدا گشتن بود، تا از او برای کمکش تشکر کنم، بعد هم در دلم از همسرم که بدون اینکه هیچگونه مشکلی برایم ایجاد و یا حتی سوالی کند به تهران آمد و منیژه و پروین را باخودش برد سپاسگزار شدم.

زندگی چقدر شیرین است، حتی وقتی پای آدم توی چاله پرآب میره و کفشش خیس میشه هم قشنگه.



به یاد گیلان خانم که مانند زندگی بود

می گفتند دختری هست بالای کوهها، بسیار بسیار زیبا و بدون نقص و از فکر هم زیباتر. دلم می خواست آن دختر را با آن پیراهن از حریر نازکش ببینم. از کودکی در خیالم جا گرفته بود. به همان زیبایی که شنیده بودم و به همان نشانها که داده بودند. بلکه خیال آورتر هم.

اولین بار در قصه های مادر بزرگ پیدا شد. مادر بزرگ مادر پدرم بود. در همه ی قصه هایش بود. از این قصه در می آمد می رفت توی آن قصه. اگر در آخرین قصه بود، در قصه های اولی و بعد هم بود. مثل خیال راه می رفت. همه ی آدمها نمی توانستند یا علاقه و حوصله نداشتند قصه بگویند. اما اگر کسی قصه می گفت، در قصه اش بود. مادر بزرگ از همه بهتر می گفت. شاید به خاطر اینکه همیشه می گفت. اگر کسی می توانست به خوبی او قصه بگوید، زیبایی دختر را هم همانطور می توانست وصف کند. و اگر بهتر از او قصه گو پیدا می شد، شاید بهتر هم می توانست از زیبایی دختر حرف بزند.

مادر بزرگ هم می گفت در بالای کوهها زندگی می کند و بسیار بسیار زیباست و بی نقص، و پیراهنی از حریر نازک پوشیده.

بچه های دیگر هم می دانستند. از مادر بزرگشان یا از کسی که برایشان قصه می گفت شنیده بودند که دختری بسیار زیبا بالای کوهها هست با پیراهنی از حریر نازک.

بزرگتر که شدم و از دنیای قصه ها فاصله گرفتم، دیدم نه، فقط صحبت دوران کودکی نیست، بزرگترها هم کم و بیش از او حرف می زنند. از دختری بسیار زیبا که بی نقص بود، بر کوههای بلند با پیراهنی از حریر نازک. مثل اینکه دختر بسیار زیبا و بی نقص بدون آن پیراهن از حریر نازکش نمی توانست وجود داشته باشد.

هر کس او را به طریقی می ستود. از خیال خود مایه می گذاشت و مفهوم خاصی را برای بیان زیبایش به کار می بُرد. یکی از نور حرف می زد، یکی از پری، یکی از بلور. بهترین تعریفی که از زیبایی او شنیدم این بود: او طوری زیباست که همه دلشان می خواهد کسی آنطور زیبا باشد. یکی می گفت مجسمه ساز قابلی او را تراشیده و روی کوههای بلند گذاشته.

خیال دختری با پیراهنی از حریر نازک مثل اینکه از خیلی پیش با آدمها بود. بیشترشان آرزوی دیدارش را داشتند. و این آرزو کم کم به صورت عادت درآمد بود. منتها نه عادت معمولی که فراموش شود. همیشه یادشان بود که چنین آرزویی دارند. دلهایشان برای آن دختر بالای کوهها می تپید. حتا شب که تاریکی همه جا را پر می کرد و در خواب هم فکر آن دختر بود.

کسانی هم بودند که از بس انتظار کشیده بودند، حرفهای دیگری می زدند. یکی می گفت از اصل چنین دختری وجود ندارد، هر چه هست ساخته ی ذهن مردم است. یکی زمانه به تردیدش وامی داشت؛ گاهی می گفت هست، گاهی می گفت نیست. یکی می گفت حرف زمانهای دور است و اعتباری ندارد. یکی می گفت چرا

مشتی خاک وطن

ابوالفضل محقق

سالها از نوشتن این خاطره می گذرد. نمی دانم سالها یا قرنها. چرا که گذر سال در غربت گذر قرن است بر انسان و من پس از قرنها خاطره آن شب را می نویسم، شبی که به ناگزیر در گریز از تیغ جلادی که خود تیغ بدستش دادیم و چرمینه بر او گشودیم جلای وطن کردم، همراه با قافله ای پانزده نفری، نمی دانم بازگونی احساس آن شب آخر برای دیگران چه نیازست، اما بهر حال باید با کسی گفت باید غم و اندوه را و شادی را با کسی تقسیم کرد، اندوه آن لحظه را که در چشم های آخرین روستائی بلوچ خیره شدم در او تمامی چشم ها را دیدم و تمامی چهره ها را. پانزده نفر بودیم کوچکترین دو کودک چهل روزه و سه ماهه بودند و مسن ترین پیرمردی هفتاد و پنج ساله که من افسار قاطر او را بدست داشتم، او قادر به راه رفتن نبود. از میان تل های کوچک خاکی عبور می کردیم. دو بچه شیر خواره که قرص خوابشان داده بودیم دیرگاهی بود که در میان چادر نماز آویخته بر گردن مادرانشان در خواب بودند. راهی بود باریک که از آخرین روستای مرزی ایران دهکده «دوست محمد» شروع می شد و به شهر مرزی «نیم روزه» در افغانستان منتهی می گردید. یکی از تاریک ترین شبها که حتی یک ستاره نیز سوسو نمی زد.

شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک میان چاه او بنشسته ام من

باد به آرامی می وزید. ناآرام و بی صدا، هر یک غرق در رویاهای خود که با دلهره جان عجین گردیده، از این تنگ راه بسوی سرنوشتی تازه که نمی دانستیم چه خواهد بود روان بودیم. کودکان، دلهره مرگ، دلهره شکنجه و زندان، به زانو در آمدن و بدنامی را نداشتند، آنها غنوده اند. ما که هنوز شور جوانی و فدائی گری در سر داریم، تلاش می کنیم که ترس راه را با فکر مبارزه بپوشانیم. پیرمرد سوار بر قاطر که یکبار نیز در سالهای دور جوانی

بالای کوههای بلند؟ برای اینکه نتوان به آن دسترسی پیدا کرد و رسیدن به آن مشکل باشد؟ یکی در بودنش شک نمی کرد، در زیبایی و بی نقصیش شک می کرد. می گفت دختری هست مثل همه ی دخترهای دیگر. این پیراهن از حریر نازکش هست که او را زیبا جلوه می دهد. در واقع پیراهن از حریر نازک یعنی همین. یک تن نازیا هم زیر پوشش حریر نازک، لطیف و رویایی است. آنقدر لطیف و رویایی که می توان شعرها در لطافت آن گفت و حتا آن را لطافت ناب خواند. بی نقصی افسانه است، نمی تواند وجود داشته باشد. ونوس هم ناقص است، دستش شکسته. آنوقت چطور دختری با پیراهنی از حریر نازک می تواند بی نقص باشد؟

اما مادر بزرگ نه در وجود دختری با پیراهن از حریر نازک شک می کرد، نه در زیبایی و بی نقصیش. و من که بچه ی فضولی بودم، می پرسیدم، مادر بزرگ، از کجا می دانی هست؟ او دلیلی نداشت. فقط می گفت، هست، حتماً هست. می گفتم، تازه می گویی زیبا و بی نقص هم هست. می گفت، مثل پنجه ی آفتاب. و حرص می خورد که چرا چنین سوالهایی می کنم.

مادر بزرگ با آن خیال مُرد - خیال دختری با پیراهنی از حریر نازک.

فکر می کنم به خاطر دختری با پیراهن از حریر نازک بود که آن قصه ها را می گفت. دهن گرمی داشت. می گفت هست، حتماً هست، بالای کوهها، مثل آفتاب.

چنین راهی را رفته بود می گوید: «دل قوی دارید، این بار، مهاجرت دیرپا نیست. به زودی برمیگردیم. واقعیت این است که جسم فرتوت من طاقت شکنجه ندارد. اگر بدون شکنجه اعدام می کردند من می ماندم. اما من یک قهرمان نیستم. من یک مبارز سیاسی پیر گشته در غربتم. من طی سالها در مهاجرت، رنج بردم، تلخی کشیدم. یاد گرفتم که صبر کنم. بنویسم، از پای نشینم تا غوره به انگور نشیند. اما گویا سرنوشت این ملت است که نباید هیچوقت زمان برای تجربه و فکر کردن بیابد. همیشه نیروهانی، امری، حرکتی هست که راه رشد آرام و معقولانه او را قطع کند. و در شوری ناپخته او را به هیجان و پس آنگاه به خمودی بکشاند. اما این بار فرق می کند. من قول میدهم این بار زود برمیگردیم.» بیچاره پیرمرد، زمان را پنج سال تعیین می کرد. (هر جشن نوروز در کابل که بمن می رسید می گفت سال دیگر برمیگردیم.) چه اندوهی در آن چهره تکیده که موهای سفید بر فراز آن نشسته بود موج می زد. آیا این بار نیز او برمیگشت؟

می گویند انسان در آن لحظه آخر که میخواهد چشم بر حیات بر بندد و به قول آذری ها «حیات خود را عوض کند.» در همان زمان بسیار اندک آخرین که شاید ثانیه ای بیشتر نباشد، تمامی زندگیش از شروع تا پایان از مقابل چشمان او می گذرد. در ثانیه ای تمام زندگی خود را می بیند و چشم بر حیات می بندد. برای من نیز آتشب چنین بود. در آن قدم های آخرین که راهنما اعلام کرد، چند لحظه دیگر ما وارد خاک افغانستان می شویم، بی اختیار خم شدم، مشت از خاک برداشتم، خاکی آمیخته با خس و خاشاک. مانده بودم که با این خاک چه کنم؟ گویی مشتم آتش گرفته بود. شدیداً به هیجان آمده بودم. گویی نه خاک بلکه زنجیری بود که مرا بخود می کشید. احساس می کردم مانند آشیل که با کنده شدن هایش از خاک جاودانگی خود را از دست داد، من نیز با گذشتن از این خاک تمامی نیرو و احساسم را از دست خواهم داد، و آواره ای خواهم بود در حسرت و وطن.

در همان دقایق آخر، که گویی واپسین دم حیاتم باشد تمامی خاطرات تلخ و شیرین، آن فریادهای شورانگیز روزهای انقلابگری، ضربه های شلاق، روزهای زندان و غریو خلق بگوشم می رسید. چهره های رفیقانم از مقابل چشمانم می گذشتند. برخی ایستاده در برابر جوخه های اعدام، برخی غلتیده در خون و برخی گرفتار در بند. خاک سخن می گفت. جنبش آنرا در زیر انگشتانم احساس میکردم. هزاران صدا، هزاران تصویر، تصویر آنها که رفته بودند و تصویر آنهاست که هنوز نیامده بودند را می شنیدم و می دیدم.

همه را می شناختم. آنها مرا بنام صدا می کردند. کودکی شیر خواره را می دیدم که سر در بالش رویا نهاده بود. در زیر رنگین کمانی از نور. در نونی از گل، در باغی که به بزرگی ایران بود تاب می خورد. لالائی شیرین تمام فضا را پر می ساخت. لالائی عجیبی بود به تمام زبانهای میهنم. کودک غرق در لذت بود. و کودکی خرد را میدیدم نشسته بر کناره حوضچه ای کوچک شکل گرفته از باران، سوار بر قایق کاغذی در میان رویاهای خود می گردید و نوجوانی که نخستین لرزش های شیرین بلوغ را در شکرخند دختران همسایه تجربه می کرد، و نامه های عاشقانه را از شکاف برآمده دیوار کاهگلی برای دختر همسایه می نهاد «یک شب هوای گریه / یک شب هوای فریاد / امشب دلم هوای تو کرده است.»

و مادری خمیده پشت با کاسه آب و قران ایستاده بر درگاه خانه با چشمانی که اندوه جهان در آن موج می زد، دعائی مادرانه را زیر لب زمزمه می کرد. خاک را در میان مشت می فشردم. فکر میکردم، که هنوز پخته نشده ام. هنوز احساسات جوانی بر منطق سیاسی می چربد. آخر ای مرد، ترا چه می شود؟ چه فرقی است بین این خاک با خاک دو متر آنطرفتر، چه فرقی است بین خاک تو و خاک دیگر در آن سوی جهان. خاک خاک است، این مرزها قراردادی

است، در تمامی طول تاریخ هزار بار جابجا شده است. تو نه بخاک نه به مرزی قراردادی، بل به جهانی بزرگ و انسانی تعلق داری! میدانم! میدانم! من به وظیفه بشری ام آگاهم، اما این خاک با من سخن می گوید، تمامی رشته های قلبم را می کشد. گرمای عجیبی در تنم می دواند. این تنها یک خاک نیست این نمادی، مجموعه ای از تمامی آن عناصری است که من خود را با آن تعریف می کنم. در این مشت خاک، گذشته، حال و آینده خود را می بینم. هر وجب آن یاد و خاطره ای را به همراه دارد. من زاده این خاکم. خاکی که عزیزانم در آن خفته اند.

به آن پانزده نفر می نگرم. هر کدام از شهری، پیرمرد کازرونی است، می گوید: «افتخارم به روزی است که نوجوان بودم و جویای نام. در یک نشریه محلی مطلب می نوشتم. آن روز گفتند که عارف قزوینی برای بازدید از نشریه می آید. او در آن روزها تبعید طرف های ما بود. مردی کشیده قامت با دو چشم پر شور و نافذ. برای ما خدائی بود. آمد، گشتی زد، از اسم و رسمان پرسید. گفت: «جوان بد نمی نویسی بهوش باش و عهد کن که شرافت قلمت را نگاهداری». تنها همین را گفت هنوز بعد از شصت سال صدای او در گوشم طنین انداز است.» مرغ سحر ناله سرکن - داغ مرا تازه تر کن.

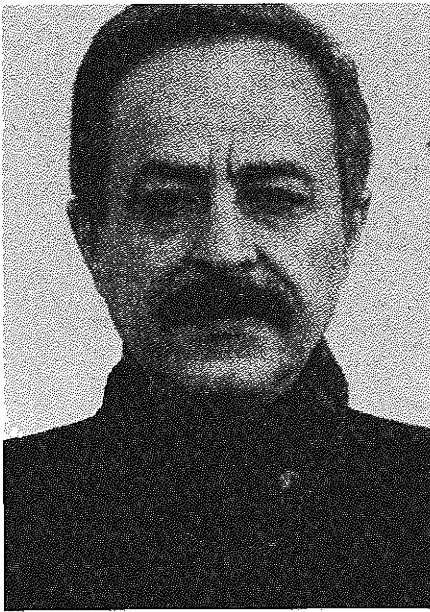
دیگری از خطه گیلان است به لهجه شمالی سخن می گوید. از دریا و جنگلی که دیگر در افغانستان نخواهد دید. و آن دیگری رفیقی است از کردستان با سابقه ای طولانی در مبارزات دانشجویی دانشگاه تبریز. یکی از خراسان است و من نیز از آذربایجان هر کدام از خطه ای، اما با عقایدی مشترک و انسانی برای ایرانی آزاد، مستقل (در آن روزها حکومت دمکراتیک خلق). سالها جنگیده ایم. بغض راه گلویم را گرفته است. هنوز با خود در کشاکشم، آیا با این احساسات عجیب به آرمان سوسیالیستی خود به انترناسیونالیسم، خیانت نمی کنم. چرا باید یک مشت خاک چنین متقلبم کند. به رو به رو می نگرم. در آستانه شهری جدید هستم. در آن سوی، شهر افغانی، نیم روز (زرنج) خوابیده است. شهری قدیمی که نخستین بار نام آترا در شاهنامه خوانده ام. بی اختیار بیاد شاهنامه می افتم. بیاد رستم و دزدیده شدن رخس و گرفتن زین بر پشت (بدانسان که تا امروز به پشت نهاده ایم) و در آمدن شهر نیم روز و نطفه بستن تراژدی عظیم رستم و سهراب و کشته شدن فرزند بدست پدر، آیا براستی ما خود نمادی مجازی از این تراژدی اساطیری نیستیم. کشته شدن بدست پدری که به عبث او را رستم زمانه تصور کردیم. و ضحاک بود، اما نه ما هر یک میخواستیم رستمی باشیم. آنگاه که یک تنه پای به میدان می نهادیم و سودای گشودن هفت خوان را داشتیم. آه چه نیروی شگرفی در این فرزانه طوس نهفته است. این اوست، این خاک که در مشت گرفته ام، اوست که هنوز پس قرنها عجم زنده می کند و مرا به شیردلی رستم و فرزاندگی زال و سیمرغ فرا می خواند. او اکنون مثنی خاک است. اما بنای بلندش در چهار سوی ایران زمین بی هراس از باد و باران سر بر آسمان می ساید. قلبم ماغ می کشد. سرشار از لذتی وصف نشدنی. من به این خاک تعلق دارم. من به فردوسی تعلق دارم. او بمن تعلق دارد!

میلیونها انسان از برابر چشمانم می گذرند. صدای دهل نوروژی، صدای طبل های جنگ. ضجه و فریاد شمشیرهای آخته اعراب هزاران سر بریده بر نطح های خونین، سکوت و دهشت. قرنهای سکوت زیر تازیانه اعراب و آنگاه خروش بابک، ابومسلم، یعقوب لیث، خروش مردم و هجوم چنگیز، تیمورلنگ و سرانجام یورش خودی عرب زده که دشنه بر گلوی خلق می فشارد. به دشت می نگرم. کشیده از این سر زابل تا آنسوی ایران. تا آذربایجان، کردستان، خراسان، خوزستان، دشت هائی که هر کدام تاریخی را در دل خود نهفته دارند. چه لشکریانی از آن ها گذشته اند. برخی از آنها را به سلاح و برخی را به قلم و برخی را به جبر در خود حل کرده

است. طی این قرن‌ها چه بسیار کشورها و تمدن‌ها که از بین رفته‌اند. اما این سرزمین که «شهر سوخته‌اش» در این سر و قلعه بابکش در آن سر ایران قرار گرفته، چه عظمتی دارد. رشته‌هائی که تنها خطوط جغرافیائی کشیده شده با شمشیر نیستند. کاروانی از حله^۱ تنیده زدل بافته زجان^۲ آنها را بهم پیوند میدهد. فرش نگارستانی است که فردوسی‌ها، مولانا، حافظ، سعدی، نظامی، بوعلی و خیام بر آن گره زده‌اند. فرشی که سرخیش از خون یک ملت رنگ گرفته و رنگهای روشن آن یاد آور روزهای شاد و ظفرمندی آن است. چه کسی می‌گوید نگارستان به تاراج اعراب رفته است. نگارستان فرشی است گسترده در درازنای تاریخ به پهنای ایران زمین که قیمتی دُرهای آن را کس به تاراج نخواهد توانست برد. چرا که ناصر خسروها به نگهبانی بر در آن نشسته‌اند. من اکنون نه مشتی خاگ بل دُری از نگارستان را بر دست دارم.

گنبد مینا در حال روشن شدن است در آبی روشن کم رنگ آن. در رویاهای صبحگاهی من گنبدهای لاجوردی را می‌بینم که در دوردست وطن صف کشیده‌اند. گنبدی در سلطانیه، گنبدی در اصفهان و گنبدی در کرمان که هر بار در آنها می‌نگریستم، بخش دیگری از روح ملت خود را میدیدم. گنبدهایی با هزاران گل بته‌های رقصان در نورهای الوان. با نقشهای اسلیمی که چون فواره‌های آتش دست به آسمان گشوده‌اند. هر شاح را که کنار می‌زدم، باغ روح دیگری گشوده می‌شد. کدام دستها چنین بهشتی را آراسته بودند. آیا تنها دست چیره هنرمندی می‌توانست چنین بهشتی را بیافریند. این همه رنگ با چنین ظرافتی از که این روح مایه می‌گیرد، چه عشق و ایمانی در پس این آفرینش نهفته است. آرامش گنبد لاجورد شور شاخه‌های رقصان، تمنای اوج، برخاستن، قد برافراشتن، وحدت وجود و صدای سخن عشق در زیر گنبد دوار. نقشی از پیراهن‌های زیبای بلوچی، تا چارقدهای سرخ گل ترکمن. نقشی از سجاده‌ای گشوده در خانه‌ای اعیانی، تا مهوری از سنگ در سیاه چادری در دامنه‌های سبلان، از باده‌های الست تا جام‌های خیامی، همه و همه روح یک ملت است که در این لحظه وداع چون بر خاکش می‌نگرم فرش نگارستان می‌بینم و در آسمانش گنبدهای لاجوردی از ایمان زلال. مجموعه‌ای از عناصر فکری و معنوی یک ملت که از اقیانوس بیکران حلقهای گوناگون این کشور مایه گرفته‌اند. هر کس خشتی بر این خانه نهاده است. خانه‌ای که جغرافی آنرا در مسیر تندترین حوادث قرار داده و پایمردی یک ملت تاریخ آنرا نگاشته است. ملتی که قهرمانان آن بر نگاه داریش گاه جامهٔ صدارت خلفا را پوشیده‌اند و گاه وضو بر خون کرده‌اند. هم از این روست که هیچکدام از اعضای این خانه بزرگ نمی‌توانند خود را بی آن دیگر اعضای این خانه تعریف کنند. آنهایی که در مقابل «تندر ایستادند و خانه را روشن کردند» هر کدام متعلق به خلقی از این خانه بودند. هر یک به زبان خلق خود سخن می‌گفتند، در نهایت سخن عشق را بیان می‌کردند.

خانه‌ای که کوچه‌های منتهی به آن در سرتاسر ایران گسترده است. امیرخیز تنها کوچه‌ای در تبریز نیست. کوچه‌ای است به درازی ایران، که هنوز ستارخان و اردوی ملی سرود خوان از آن می‌گذرند و هر کدام از خلق‌ها چهره خود را در او می‌بیند. ما کودکان را در این خانه بزرگ کرده و خواهیم کرد. خانه‌ای که گاه بوعلی سینا در آن معلمی می‌کند و گاه برونوی. گاه ابوسعید از آئین جوانمردی می‌گوید و گاه سعدی حکمت روزگار می‌آموزد. بیتهای از تاریخ می‌گوید و خواجه نظام الملک از سیاست. خانه‌ای که بارید در آن زخمه بر چنگ می‌زند و بهزاد کلک بر صفحه. خانه‌ای که در آن جنگ هفتاد و دو ملت را عذر می‌نهد و نهال دوستی می‌کارند. در این خانه مردی است که نیمش از فرغانه است و نیمش از ترکستان با چراغی می‌گردد برای وصل کردن «نی برای فصل



در «کابل» دل

رضا مقصدی

ای ماه!

ای رنگین ترین آه!

امشب مرا بر جان بیداران، بیاران!

تا صبحگاهم بشکفد در چشم خورشید

امید فردای سپیدم را دلا!

در سینه، بنشان!

بگذار بر ما بگذرد این ابرسنگین

شاید که فردا گل دهد این باغ غمگین

دیگر مرا در کوچه، مهتابی نمانده است

انگار دیگر جانزبی تابی نمانده است

شب، در رگم شب، بر سرم ریخت

اینک غمی از دور دست تلخ تاریخ

باز آمد و جان مرا تاریک تر کرد

در این شب شوم

شعر شبانگم درون سینه، بژمرد

آهنگ چنگ رودکی وارم فرو مرد.

بیداد این باد

با خاطرات شاخه غمگینم آمیخت

تا چشم بگشودم - بنا گه - دیدم ای وای

برگ مرا با هر چه مرگ، نزدیکتر کرد.

پاییز بر پشتم نشسته است
جان مرا تا آن بهار دور، خسته است.
این سوی من رنج بلنید سوگواران
آن سوی من آینه و آواز باران
اینک من و زخم دل و شور دو تارم
تاز جگر بار دگر، شعری بر آرم
«کابل» مرا هر چند گلزار غزل بود
دیری نیچیده است در من، بوی سنبل.
«بیدل»^۳ کجا رفت؟

تا همصدا با «بامداد خسته»^۴ گوید:

ما را ببخشاید ای عشاق! ای عشق!

گر با شما آواز رنگینی نخواندیم

«کابل» عذار غزل بود.

- بیدل دهلوی
-- الف بامداد

کردن» پای از خانه بیرون می کنم. اگر زمانه چنین آمده که برای مدتی «عشق در پستوی خانه نهان گردیده» چه باک که خانه پا برجاست و درخت ارویسه سرسبز، رهروان عشق آنرا خواهند یافت. و بی هراس «کلام مقدس را خواهند گفت» بامشتی خاک پیچیده در کاغذ پای در افغانستان می کنم و به انتظار می نشینم و چشم بر خانه می دوزم.

که این سابقه پیشین تا روز پسین باشد.

این نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر



کاروان «امیر» رفت از پیش وان ما رفته گیر و می اندیش از شمار دو چشم یک تن کم ور شمار خرد، هزاران بیش

دکتر امیرحسین آریان پور

یکی از ویژگی های تکوین فلسفه در قرن بیستم، نفوذ دم افزون علم در ساحت فلسفه است. فلاسفه بزرگ این قرن، اغلب بجای مقوله آفرینی بر اساس پرسش از هستی، به مطالعه مقولات و دریافت های علمی می پرداختند و آن ها را با تفسیر و تعریف فلسفی در نظام اندیشگی خویش بکار می گرفتند. فلاسفه ای که در برابر این سلطه ورزی علم مقاومت می کردند، به ناچار یا به مرگ فلسفه تن می دادند، یا به رویه های علم ستیز و خرد گریز همچون پسامدرنیسم روی می آوردند.

بزرگترین فلاسفه قرن بیستم اغلب یا خود دانشمند، یا در یک تا چند رشته علمی صاحب نظر بودند. ویلیام جیمز زیست شناس برجسته ای بود، کارل پوپر فیزیکدان سرشناسی بود. برتراند راسل ریاضیدان با اعتباری بود. ژان پل سارتر مانند اغلب اگزیستانسیالیست ها از روانشناسی سرشته داشت. دکتر امیرحسین آریان پور نیز جامعه شناس خبره ای بود که نقش کلیدی را در بنیان گذاری این رشته در ایران و اقبال دانشجویان به آن ایفا کرد.

در جامعه شناسی، استاد، اهمیت بنیادی برای روش علمی قایل بود. او به وحدت علوم انسانی و طبیعی باور داشت و بر آن بود که در علوم انسانی نیز باید روش های علوم تجربی را دستکم در مرحله گردآوری فاکت ها بکار گرفت، داده ها را به استقلال از پیشداوری های ایدئولوژیک گردآوری کرد، آن ها را با روش های ریاضیات و آمار جمع بندی، و به کمک دانسته های روانشناسی و مردم شناسی و تاریخی تحلیل کرد. در عین حال با فروگاهی جامعه شناسی به تحقیقات آماری و نمونه برداری های سنخ شناسی مخالفت می ورزید و اعتقاد داشت که جامعه شناسی به عنوان یک علم واجد توانمندی نتیجه گیری های عام و پیش بینی های اجتماعی است.

منتقدان، اغلب به این دستاویز که «گرایش های ایدئولوژیک ویژه» دکتر آریان پور روی ارزش کار او به عنوان جامعه شناس تأثیر منفی می گذراند، متعرض اعتبار مطلق او در جامعه شناسی ایران می شدند. این واقعیتی است که جامعه شناسی ایران، بویژه در دهه های چهل و پنجاه گرایش چپ داشت، پژوهشگر محترم آقای داریوش آشوری حتی بسیاری از جامعه شناسان ایران را «مارکسیست - لنینیست» می دانست. تعمیم این ارزیابی به استاد آریان پور، البته با انصاف علمی و واقع بینی تاریخی سازگار نیست. دکتر آریان پور که خود تعریف دقیقی از

ایدئولوژی و نقش آن در شکل‌گیری اندیشه‌های علمی ارائه داده است، همواره وسواس آن را داشت که پژوهش‌هایش از یکسوینگری و جانبداری آئین‌گرایانه برکنار و بطور اکید بر شالوده‌روش‌شناسی علمی استوار بماند - در جامعه‌شناسی، چنانکه در فلسفه، او نظریه یا روش علمی را، از هر سرچشمه‌ای که بود، آگیرن یا نیمکف، ابن‌خلدون یا بوعلی‌سینا، گوردون چاپلید یا کارل مارکس، محترم می‌داشت و با نظام اندیشگی خویش همساز می‌کرد. دکتر علی‌اکبر مهدی و دکتر عبدالعلی‌احسائی زاده، جامعه‌شناسان ایرانی که سال‌هاست در ایالات متحده آمریکا تدریس می‌کنند، در کتاب «جامعه‌شناسی در ایران» که خانم‌نوشین احمدی خراسانی آن را به فارسی ترجمه کرده‌اند، به اتکای همین ویژگی‌ها حساب دکتر آریان‌پور را از «جامعه‌شناسان رادیکال» ایران جدا می‌کنند و او را دارای افکار ترکیبی در جامعه‌شناسی می‌دانند. آنان که بدنبال نمونه‌های رسوخ ایدئولوژی در جامعه‌شناسی ایران می‌گردند، خوبست با یک چشم‌نگاهی به آثار دکتر علی‌شریعی، جامعه‌شناس ایرانی تحصیل‌کرده در فرانسه بیندازند و با چشم دیگر آثار دکتر امیرحسین آریان‌پور را بررسی کنند، تا با مقایسه آن‌ها با یکدیگر درجه خودداری و پرهیزکاری ایدئولوژیک دکتر آریان‌پور در کار علمی را دریابند. همین وسواس در اتکای به روش بیطرفانه علمی است که آثار جامعه‌شناسی استاد را از محتوای آکادمیک در سطح بین‌المللی سرشار کرده است. احاطه استاد آریان‌پور به جامعه‌شناسی به او کمک می‌کرد که به عنوان فیلسوف از علم‌گرایی و فیزیک‌گرایی که در میانه سده بیستم به شیوه مرضیه در فلسفه غرب تبدیل شده بود برکنار بماند و با نتیجه‌گیری‌های پوزیتیویسم منطقی و واقع‌گرایی انتقادی، و بی‌اعتنایی‌های این مکاتب به علوم انسانی مخالفت ورزد. امروز که در آغاز قرن بیست و یکم، فلسفه علم نسبت به این شیفتگی‌های فلاسفه سده گذشته به فیزیک به دید انتقادی می‌نگرد، ارزش کار فلاسفه‌ای چون استاد آریان‌پور که در برابر سلطه فیزیک‌گرایی پوزیتیویستی بر فلسفه مقاومت کردند، بیش از پیش هویدا می‌شود. از این نظر استاد را تنها می‌توان با یورگن هابرماس، فیلسوف گرانیمایه آلمانی مقایسه کرد. تصادفی نیست که یورگن هابرماس نیز در جامعه‌شناسی و تاریخ دانشمندی مسلم بود و هست.

✽

یکی از نشانه‌های نگوینختی ملت‌ها آنست که قدر و ارزش مفاخر علمی و فرهنگی خود را به موقع نمی‌دانند. در مورد استاد آریان‌پور، البته این حکم تنها مصداقی نسبی داشت. او در سراسر عمر پر بارش نه تنها مورد احترام و ستایش شاگردان و دوستانش، که شمار بسیاری از دانش‌پژوهان و دانشدوستانی بود که با مرام‌های اندیشگی گوناگون، مراتب فضل و فرهنگ او را پاس می‌داشتند. او نسلی از دانشجویان و دانشوران را تربیت کرد که میراث علمی و فرهنگی او را در مغز و قلب خود انباشته‌اند، آن‌را می‌بالند و به آیندگان می‌سپارند، دانشجویانی که استاد همواره با مهربانی و توجه ویژه‌ای از آن‌ها یاد می‌کرد و با افتادگی پهلوانی خود درباره آن‌ها می‌گفت:

- «به الهام جامعه و همراه با دانشجویانم تلاشی می‌کردم، ولی تلاش من در قبال قهرمانی‌های دانشجویان ناچیز بود.» (گفتگوی شاهرخ تویسرکانی با دکتر امیرحسین آریان‌پور)

اما این همه در قیاس با آنچه که شایسته و درخور این فرزانه وارسته بود، بسیار ناچیز بود. بویژه که استاد در سراسر زندگی پر توش و تلاش خویش همواره از آزارهای نامردمان درنجه بود و هرگز روی آسایش و آرامش را ندید. استاد به جز دشمنان مرام مردمی‌اش، بدخواهانی از خرد و کلان داشت که از هیچ ایرادی برای کاستن از احترام و محبوبیت او فرو گذار نمی‌کردند. یکی از کارچاق‌کن‌های جامعه‌شناسی در ایران بر او خُرده گرفته بود که در فلسفه، علوم تربیتی یا جامعه‌شناسی مدرک دکترا ندارد، اما در همه این رشته‌ها در مقام راهنمایی دانشجویان و

دانشگاهیان قرار گرفته است. واقعیت آنست که او هرگز ارزشی برای دریافت مدرک دکترای در این رشته ها قایل نبود و تنها به تکمیل دانسته های خود با تحصیل در دوره های پایانی آن ها بسنده کرده بود. همه می دانند که دانشگاه های معتبر دنیا، در موارد نه چندان انگشت شماری، پژوهشگرانی را که توانایی های خارق العاده نشان می دهند، حتی پیش از دریافت درجات آکادمیک به استادی دانشگاه می گمارند. برای نمونه، همان دانشگاه برینستون که دکتر آریان پور تاب مشاهده مظاهر نژاد پرستی را در کلاس های درس آن نیاورد و آن را ترك گفت، یک کارمند درجه دوم اداره کارشناسی فیزیک در برن پایتخت سوئیس بنام آلبرت اینشتاین را به استادی کرسی فیزیک خود منصوب کرده بود! چنین استادانی اعتبار خود را از کرسی استادی دانشگاه نمی گیرند، بلکه خود به این مقام اعتبار می بخشند.

ناسپاسی اما همواره از اردوی راستگرایان و محافظه کاران سرچشمه نمی گرفت. روشنفکران و نظریه پردازان چپ ایران نیز در شناخت پدیده ای بنام آریان پور با دشواری روبرو بودند. زنده یاد بیژن جزینی در کتاب «تاریخ سی ساله ایران» استاد را نماینده «مارکسیسم آگال» در ایران خوانده بود. اما نه استاد مارکسیست به معنای کلاسیک کلمه بود و نه مارکسیسم از زمان سرکوب انقلاب مشروطه در ایران قانونیت داشت.

در دهه پنجاه، هنگامی که با رواج مشی چریکی، بسیاری از فعالین چپ بر آن شده بودند که در ایران نظریه پرداز به اندازه کافی وجود دارد و اینک بیش از هر چیز نیاز به مرد عمل داریم، استاد نیز چه در کلاس درس و چه در محافل مهمانی و گردهم آیی های روشنفکری در معرض این انتقاد قرار می گرفت که چرا دست به عمل نمی زند. گویا از معلم دانشگاه انتظار داشتند که نارنجک به کمر و سیانور زیر زبان به فروپاشی نظام برخیزد. او در پاسخ همواره یادآوری می کرد که کار روشنفکر، پیش یا پس از انقلاب پرورش شخصیت انسان هاست.

سعید سلطانیپور، شاعر پیکارجو و بلند آوازه ایران در محفلی به استاد تندی گرده بود که چرا به گفتن بسنده می کند. هنگامی که نظر او را نسبت به شاعر جويا شدم پاسخ داد: «مادر ایشان یکی از فرهنگیان بنام ایران است که خدمات ذیقیمتی به آموزش و پرورش کشور کرده است.» و من که بزرگ منشی او را در برخورد یا دوستان منتقد می شناختم، می دانستم که پاسخی صریحتر نخواهم گرفت. تنها در ادامه گفتگو بود که او بی آنکه اشاره روشنی به پرسش من کند حکم کرد که:

- «ایران، کوبا نیست. کوبا جزیره ای کوچک است که اگر در یک کرانه اش بمبی منفجر شود، مردم کرانه دیگر صدای آن را خواهند شنید. ایران کشوری پهناور است و این سروصداها در آن بجایی نمیرسد.»
و تأکید ورزید که:

- «اگر جوانان ما به جای این کارها که امروز می کنند به آموزگاری بپردازند، مردم بهره بیشتری خواهند برد.»
اینک دهه ها پس از آن روزگاران، با همه ارجی که برای پیشقراولان انقلاب ایران قایلیم، نمی توانم درستی دیدگاه او را تأیید نکنم.

از همه دل آزارتر، انتقاد مترجمان یک کتاب تاریخ دوره متوسطه در اتحاد جماهیر شوروی به نام «تاریخ جهان باستان» بود. آنان در مقدمه ای که بر این کار پر فروش نگاشته بودند، به استاد خرده گرفته بودند که گویا نظریات جامعه شناسان امریکایی را در میان دانشجویان ایران می پراکنند. در مقدمه «زمینه جامعه شناسی» آمده است که دولت، در شرایط معینی می تواند بصورت نهادی رفاه بخش "Welfare State" درآید که منافع اکثریت مردم را

رعایت کند، یا به ابزاری برای تحقق دستکم بخشی از آن‌ها تبدیل شود. این سخنان بر پیروان نظریه «دولت طبقاتی» که دولت را در جامعه طبقاتی واجد کارکردی جز سرکوب زحمتکشان نمی‌دانند، چنان گران آمده بود که با لحنی که شایسته دشمنان طبقاتی است به انتقاد از آن پرداخته بودند. خاطر استاد بیش از همه از این لحن آزرده شده بود. می‌گفت: «زخم اثنی عشرم عود کرده است» افزون بر آن پرسش‌های دانشجویان درباره چند و چون این اختلاف نظر، مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای برای درس فلسفه او ایجاد می‌کرد، تا آنجا که به ناگزیر دو ماهی کلاس درسش را در دانشکده الهیات تعطیل کرد. از پاسخگویی طفره می‌رفت و استنباط من از درد دل‌های او این بود که نمی‌خواهد سطح بحث‌های جدی دانشگاهی را تا حد کتاب‌های درسی دبیرستانی که کم یا بیش به مقتضای بخشنامه‌های دولتی نگاشته شده اند پائین بیاورد.

امروز که درونمایه اندیشه «دولت رفاه بخش ملی» برنامه‌ها و مرامنامه‌های طیف گسترده‌ای از سازمان چپ ایران را اشغال کرده است، روشن‌تر از گذشته می‌بینم که نزاع بر سر دو دیدگاه از بنیاد متمایز نسبت به علم و رویکرد علمی به مسایل اجتماعی بوده است. استاد به جامعه‌شناسی به چشم علمی نگاه می‌کرد که پدیده‌ها را به روش علمی می‌کاود و نظریه‌های برخاسته از داده‌های واقعی را بدون جانبداری ایدئولوژیک ارزیابی و بی‌توجه به سرچشمه آن تایید یا نفی می‌کند. خرده‌گیران او اما فرمولبندی‌های باستانی برخی از قوانین جامعه‌شناسی با اعتبار نسبی را از زبان بخشنامه نویسان تاریخدان جایگزین اندیشه ورزی زنده و خلاق، و اعتبار یک دولت را به عنوان پشتوانه اقتدار علمی به دانش پژوهان ایران قالب می‌کردند. دهه‌ها باید می‌گذشت تا در بستر تجربه‌آموزی از تاریخ جهان، همگان به درستی دیدگاه آریان پور باور بیاورند.

نه، گناه تنها از ناسپاسی ما نبود. مانند همه اندیشمندان ژرف‌نگر، افق دید او به مقیاس دهه‌ها از فرهیختگان سرزمینش گسترده‌تر بود، و مانند بسیاری از آنان، او نیز تاوان دانش گران خود را می‌پرداخت.

* این نوشته، بخشی از گفتاری است که در یادواره برنامه تلویزیونی ندا، در سوگ استاد آریان پور، از کانال آزاد برلین، ایراد شده است.



لایق مرگ!

هر کاری که در آن ... مرگ را،
دوست داری،

آن کار، نکوست!

پس میان هر دو کاری که متردد، باشی،
درین آینه بنگر که از آن دو کار،

به «مرگ!»،

کدام،

لایق‌تر است!؟

«مقالات شمس تبریزی؛ خط سوم»

ماجرای عارف و سپهسالار تنگابنی

ابوالقاسم قزوینی متخلص به: «عارف» موسیقی دان، تصنیف ساز و شاعر انقلابی معاصر در سال ۱۲۶۰ خورشیدی یا یکی دو سال پس و پیش آن در قزوین به دنیا آمد. پدرش ملاهادی وکیل دعاوی بود، به نوشته خود او پدر و مادرش در خانه دائماً در نزاع بودند و از این رو دوران کودکی وی در رنج و مرارت و سختی گذشت. عارف پس از طی تحصیلات متداول زمان و مکان و فرا گرفتن مقدمات عربی، حسن خط را نزد خطاطان نامور زادگاه خود و موسیقی را در همان جا نزد حاجی صادق خرازی آموخت و چون آوازی خوش داشت به سفارش پدر، روضه خوان شهر شد و دو سه سالی به اینکار در قزوین مشغول بود تا اینکه پیرامون سال ۱۲۷۶ روانه پایتخت شد و از آن پس تهرانی گردید. چند سال پس از ورودش به تهران، جنبش آزادیخواهی مردم جهت بدست آوردن مشروطه شروع شد، از آنجائیکه جوانی احساساتی و مین خواه بود او نیز در صف آزادیخواهان قرار گرفت و اشعار و تصنیف های بسیاری در ستایش از آزادی و مشروطه سرود و در این راه کمک شایان توجهی به بیداری و رشد فکری مردم نمود. بدین معنی که وی «با ترانه هایش پیاده نظام انقلاب مشروطیت را مهیای کارزار کرد.»^(۱) در حقیقت میشود گفت: «عارف اولین تصنیف سازی است که مضامین اجتماعی و افکار سیاسی و انتقاد از اوضاع زمان خود را در لباس شعر و آهنگ مجسم کرده و موسیقی را وسیله نشر و تبلیغ عقاید انقلابی و افکار آزادی خواهی خود نموده است.»^(۲) یکی از پر آوازه ترین تصنیف وی در این دوران، غزل زیبای: «پیام آزادی» است که شاعر آنرا در ۱۲۸۸ خورشیدی سروده است و در همان سال غزل مزبور را طی آرکستری با آواز در مجلس جشنی که از سوی شعبه ادبی حزب دموکرات به یاد پیروزی فرشته آزادی علیه دیو ارتجاع و خودسری یعنی محمد علی شاه و شکست وی از مشروطه خواهان و کوتاه شدن دستش از تخت شاهی، بر پا شده بود خواند و پس از اندک زمانی این تصنیف به دهان خلق افتاد و مشهور شد. دو بیت نخست این غزل پر شور میهنی چنین است:

پیام دوشم از پیر می فروش آمد بنوش باده که يك ملتى به هوش آمد
هزار پرده ز ایران درید، استیلا هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد

بیشتر چامه های این شاعر بزرگ ملی همچنانکه در بالا اشاره شد، سیاسی است که بخش زیاد آن را به هنگام جنبش آزادی طلبی و نیز زمان استبداد صغیر و پیروزی مجدد آزادیخواهان و به سود مشروطه سروده است و پاره ای را هم اندکی بعد از این جریان و سر خوردن تدریجی شاعر از اجتماع به جهت ندانم کاری مسئولین امور گفته است. علت آن هم اینکه: چون عارف می دید در حکومت قانون باز هم کار بدست عوامل ارتجاعی پیشین است و به اصطلاح: «در به همان پاشنه می گردد.» از این رو عقده دل خود و هموطنان آرزومند خویش را با سرودن این گونه اشعار خالی می کرد.

در این جا برای نمونه غزلی از عارف که در بیتی از آن به طور غیر مستقیم، گوشه کنایه ای به سپهدار اعظم

تنکابنی دولتمرد و صدراعظم تندخو و مستبد مشروطه زده و به زبان سمبولیک به وی تاخته است می آورم. ولی پیش از آن و توضیح دربارهٔ پیدائی چکامهٔ مزبور، به شرح حال کوتاهی از سپهدار می پردازم:

محمد ولی خان مشهور به سپهسالار اعظم تنکابنی و غیر از این کُنیه، دارای القاب: «امیراکرم - سردار اکرم نصرالسلطنه - سردار معظم و سپهدار اعظم، در سال ۱۲۶۴ هجری قمری در تنکابن زاده شد، وی یکی از دو سردار^(۳) مشهور «فتح تهران به هنگام استبداد صغیر» که منجر به برکناری محمد علی شاه از سلطنت گردید، می باشد. سپهدار پیش از این ماجرا، یکی از سرکردگان اصلی قشون همان پادشاه بود که در زمان شورش مردم تبریز به پیشوائی ستارخان و باقرخان، علیه خودکامگی سلطان قاجار، از سوی وی فرمانده کل اردوی اعزامی به آذربایجان و مأمور پراکنده نمودن مشروطه خواهان این شهر قهرمان پرور شد و چون در این ماموریت از جهتی با عین الدوله حاکم وقت آذربایجان اختلاف پیدا کرد و از سوئی نیز متوجه شد که پایه های تخت سلطنت شاه قانون شکن و خودرای سست و لرزان است، از آنجائیکه سپهدار در شمار یکی از بزرگترین ملاکان ایران آن زمان بود، به حکم عاقبت اندیشی و حفظ مایملک خود به تنکابن بازگشت و با یکصد و هشتاد درجه چرخش به ناگهان مشروطه خواه از آب درآمد و با بریائی: «انجمن عدالت» ندای آزادیخواهی و مشروطه طلبی سر داد و پس از فتح تهران و خلع محمد علی شاه از سلطنت، به قولی: «اول شخص کشور» گردید. بدین معنی که وی در نخستین کابینهٔ بدون رئیس الوزرای زمان احمد شاه صغیر تحت سرپرستی عضدالملک نایب السلطنه، وزیر جنگ گردید و اندکی بعد یعنی در مهرماه ۱۲۸۸ خود سپهدار مأمور تشکیل کابینه شد. محمد ولی خان، صاحب املاک بیشماری در شمال کشور بود و چون آن خطهٔ طبق قرارداد ۱۹۰۷ میلادی جزء منطقه نفوذ روس بشمار میرفت، او علیرغم مشروطه خواهی، جهت حفظ مایملک خود به روسهای ضد مشروطه و طرفدار سلطنت استبدادی نزدیک شد و زیر پرچم آنان رفت، از این رو بیشتر آزادیخواهان واقعی آن دوران، سپهسالار را در زمرهٔ مشروطه خواهان قلابی و مصلحتی به حساب می آورند که در مواقعی نیز جهت پیشبرد هدفهای آزادیخواهان، خدمات شایان توجهی انجام داده است. آقای مهدی بامداد در صفحه ۲۴ جلد چهارم: «شرح حال رجال ایران» خصوصیات اخلاقی این رجل نامدار صدر مشروطه را که در طول زندگی سیاسی خود بارها به وزارت و نمایندگی مجلس رسید و سه بار هم ریاست دولت به عهدهٔ او گذاشته شد، این چنین به تصویر کشیده است: بسیار متهور - تندخو - متعذی - فاقد نظم و ترتیب - مستبد - خودرای - جاه طلب - حریص در جمع آوری املاک و اموال - لجاج - کینه جو و بی ملاحظه. و دوستدارانش او را بسیار کریم و بخشنده و دست و دل باز خوانده اند. خودرایی و علاقمندی سپهسالار در جمع آوری املاک و ثروت در دورهٔ مشروطه نیز باعث شد که آزادگانی چون عارف و افرادی همانند وی با سپهدار که به هنگام استبداد صغیر با فتح تهران که به برکناری محمد علی شاه مستبد منجر شد، بیشترین خدمت را به مشروطهٔ نو پا کرد، مخالف شوند. به همین جهت در سال ۱۲۹۳ خورشیدی^(۴) اندکی پیش از تاجگذاری احمدشاه که هنوز چند ماهی به عمر نیابت سلطنت ناصرالملک باقی مانده بود و در اثر اختلافات داخلی و بی توجهی پاره ای از زمامداران نالایق و نیز دخالت های نابجا و زورگویانهٔ دولت های روس و انگلیس در امور داخلی میهنمان، کشور در پرتگاه نابودی قرار داشت، در پاریس ظلال السلطان پایتخت یک گاردن پارتی برای جمع آوری پول جهت تأسیس مدرسهٔ احمدیه بر پا گردید که بنوشتهٔ عارف در شرح حال خودش، وی در این جشن چهار، پنج غزل تازهٔ خود را طی کنسرتی با آواز خواند.^(۵) در غزل اول که شاعر آنرا به نام! «زاهدان ریائی -

واعظان دروغی، نامیده، سخت به ناصر الملک نایب السلطنه تاخته است. در سرودهٔ دوم بی‌لیاقتی و فساد اخلاق هیئت حاکمه را نکوهش کرده، در بیت هفتم آن به طور غیر مستقیم گوشه‌کنایه‌هایی به سپهدار زده است. این چکامهٔ ۹ بیتی که سخت مورد توجهٔ دوستانان آزادی‌قرار گرفت بنام: «بیداری دشمن - غفلت دوست» است که چند بیت آن در اینجا از نظر خوانندگان می‌گذرد.

ز خواب غفلت هر آن دیده‌ای که بیدار است بدین گناه اگر کور شد سزاوار است!
 پلیس، مخفی و نابود، محتسب به قمار به خواب شهنه، عسس مست و دزد در کار است
 تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
 بگو به عقل منه پا بر آستانهٔ عشق که عشق در صف دیوانگان سپهدار است^(۶)
 هر آن سری که ندارد سر وطن خواهی الهی آنکه شود سرنگون که سریار است
 تو پایداری بین، عارف اگر به دار رود گمان مدار که از حرف دست بردار است

چون در این غزل سیاسی ضمن انتقاد تند از دولتمردان، نام سپهدار به صراحت آمده بود، سپهسالار تندخو به شدت برآشفته گشت و به نوکران خود دستور داد تا هر جا عارف را یافتند او را بکشند.^(۷) گماشتگان سپهدار شاعر بیچاره را در خیابان ناصرخسرو نزدیک شمس‌العماره یافته با چوب و چماق بجانش می‌افتند به خیال اینکه مرده است رهایش می‌سازند. رهگذران عارف نزدیک به موت را به بیمارستان رسانده پزشکان به مداوای او می‌پردازند و اندکی بعد روانهٔ خانه می‌شود. به نوشتهٔ خود عارف «دو ماه در رختخواب می‌خوابد.»^(۸) پاره‌ای از آرایه‌خواهان نزدیک سپهدار این عمل وی را نکوهش کردند. خود سپهدار نیز از کردهٔ خود پشیمان شد.^(۹) و جهت جبران قضیه و دلجوئی از شاعر ملی‌خانه‌ای برای عارف خرید و برادر خود جمشید خان سردار کبیر را مامور کرد که قبالةٔ خانه را نزد عارف برده و به او بدهد و از وی ترضیه خاطر بخواهد.^(۱۰) این سرایندهٔ آزاده که نه در آن زمان و نه در هیچ دوره‌ای صاحب‌خانه و مسکنی نبود و نشد و همیشه «لامکان بود با هر قدر خواهش و اصرار زیاد سردار کبیر قبالةٔ خانه را قبول نکرد و اعتنائی به سپهدار و خانهٔ واگذاری او ننمود.»^(۱۱) و اما فرجام کار سپهدار، عارف:

میرزا علی اصغر خان ساعدالدوله فرزند سپهدار در سال ۱۳۰۰ در زمان نخست وزیری قوام السلطنه^(۱۲) در تنکابن با احسان‌الله خان و شجاع‌السلطان همدست شده علیهٔ حکومت مرکزی علم‌طغیان برافراشت. به دستور رضاخان سردار سپه وزیر جنگ با قدرت کابینه، احمدخان میربنجه (سپهدار امیراحمدی بعدی) مامور سرکوبی این طغیان شد. سپهدار از اقدام و همچنین فرجام کار فرزند خویش بیمناک گشت توسط برادر خود سردار کبیر نزد سردار سپه شفاعت نمود. رضاخان بشرط تسلیم شدن ساعدالدوله این خواهشگری عمومی وی را قبول نموده با این قرار که وی مدتی از کشور خارج شود، پس از این ماجرا پسر سپهدار بطرف اردوی دولتی عقب‌نشسته بوسیله سردار کبیر و اردوی دولتی به وزیر جنگ اطلاع می‌دهد که او و برادرانش تسلیم شده تحت اوامر دولت^(۱۳) هستند. ساعدالدوله پس از تسلیم شدن از ایران خارج می‌شود اما مدتی بعد با کسب اجازه از سردار سپه به کشور بازمی‌گردد و در ارتش جدید مشغول خدمت می‌شود ولی چندی بعد در یکی از روزهای اسفند ۱۳۰۳ در شکارگاه لشکرگ به ناگهان از اسب به زمین می‌افتد و در دم جان می‌سپارد. مرگ او به نظر عده‌ای از جمله خویش‌اندانش مشکوک آمد، به هر حال هر چه بود فوت نابهنگام فرزند، کمر پدر سالخورده را خمیده تر کرد.

گرفتاری دیگری که در واپسین روزهای عمر برای سپهدار رخ داد، موضوع وصول مطالبات دولت از وی بابت مالیات عقب افتاده اش بود که اداره دارائی جهت اخذ آن متوسل به اجرائیه شد. (۱۴) مجموعه این رخداد و اینکه نقدینگی او هم در سنین پیری تمام گشته بود، آنچنان که بنوشته «معیرالممالک» و نقل قول از دکتر باستانی پاریزی در فرمانفرمای عالم! سپهدار با آنهمه پول و ثروت دوران گذشته در این هنگام به قدری تهیدست شده بود، بطوری که روزی در باغ زرگنده میخواست به پستیچی حامل نامه انعامی بدهد دیناری در بساط نداشت، این امر به او گران افتاد و به زندگی خود خاتمه داد. (۱۵) و بدین ترتیب بود که سپهسالار اعظم محمد ولیخان تنکابنی که در یک مقطع زمانی صدر مشروطیت ثروتمندترین و با نفوذترین رجل سیاسی کشور محسوب میشد، در اواخر عمر در اثر عوامل بسیاری که پاره ای از آن در فوق گذشت آنچنان از فشار زندگی به جان آمد که در تاریخ ۲۷ تیرماه ۱۳۰۵ خورشیدی در سن ۸۱ سالگی در باغ بیلاقی خویش طیانچه را به پیشانی خود گذاشت و ماشه آنرا کشید. به نوشته مهدی بامداد، اولاد و خویشاوندان سپهسالار از آن جهت لقب: «خلعت بری» را برای خود برگزیدند که به باور اینان: فرزندان یکی از اصحاب حضرت علی بن ابی طالب (ع) میباشند که آن صاحب، حامل خلعت های حضرت علی برای ولایت و عمل بوده است. (۱۶)

واماً عاقبت «عارف»

عارف که شخصاً آدمی عصبی و تند خو و مردم گریز بود، از سال ۱۳۰۰ به بعد بنا به عللی بدخلق و افسرده تر گشته، گوشه گیر شد. سبب این غمگینی و افسردگی وی یکی اشعار عارفنامه بود که از سوی دوست شاعرش ایرج میرزا جهت کوبیدن و گرفتن انتقام از وی علیه اش سروده شد و در اندک زمانی به دهان خلق افتاد و علت دیگر سرخوردگی و ناراحتی شاعر، ماجرای شورش و سپس به شهادت رسیدن دوست صمیمی وی میرزا کلنل محمد تقی خان پسیان افسر تحصیلکرده، آزادخواه، رشید و میهن دوست است که در سال ۱۳۰۰ خورشیدی به دستور قوام السلطنه رئیس الوزراء وقت به علت شورش و نافرمانی از مرکز تحت تعقیب قرار گرفت و در کشاکش یکی از این جنگ و گریزها در نیمه اول مهرماه همان سال در جعفرآباد قوچان بدست سربازان دولتی به شهادت می رسد. شرح ماجرای انتشار عارفنامه و نیز قیام کلنل پسیان که به کشته شدنش انجامید بسیار زیاد و از محدوده این مقاله خارج است. به هر حال هر چه بود پس از این ماجراها روحیه عارف حساس خراب و خراب تر شد از مردمان دوری جسته گوشه گیری اختیار نمود وی در دهه آخر عمر خویش که روز بروز در هم و شکسته تر می شد، زندگی پر جنجال سیاسی مرکز را رها کرده در سال ۱۳۰۳ به همدان رفت یا به قولی: «چون مخالف حکومت وقت بود.» (۱۷) به آن شهر تبعید شد (۱۸) از آنجائیکه از مال دنیا اندوخته ای نداشت در آن جا یکی از دستداران شاعر هزینه زندگی محقر وی را تقبل نمود، عارف بلند طبع با اکره قبول کرد آنهم در نهایت سادگی و حداقل مخارج. زن خدمتکاری کارهای خانه را انجام میداد، مونس وی در این واپسین سالهای حیات یک سگ و یک گربه بود. (۱۹) روزها راه صحرا را در پیش می گرفت در زیر سایه درختی کنار جوتی می نشست و با طبیعت راز و نیاز میکرد و شب هنگام به خانه بر می گشت. بنا به گفته یکی دو تن که در این سالهای غم انگیز شاعر با وی محشور بودند، می گویند دو چیز عارف را به مرگ زودرس کشاند، یکی اشعار عارفنامه و آن دیگر قتل ناجوانمردانه کلنل که تا واپسین دم حیات نتوانست آنرا از فکر و ذهن خویش دور سازد و همیشه سوگند بزرگ او: «به روح کلنل» بود. و هر وقت نام او را به زبان می آورد گریه امانش نمی داد (۲۰) و به همین جهات سرانجام دق مرگ شد و در سن ۵۱

یا ۵۲ سالگی در بهمن ماه ۱۳۱۲ در همان تبعیدگاه خود زندگی را بدرود گفت و در حیاط آرامگاه ابوعلی سینا حکیم مشهور ایرانی بخاک سپرده شد.

بعد از مرگ این سراینده ملی، چامه سرایان بسیاری در رثای وی اشعاری ساختند که مشهورتر از همه مرثیه ۸بیتی ملک الشعرا بهار است که در اینجا به دو بیت نخست و نیز بیت پایانی آن اشاره داریم:

دعوی چه کنی داعیه داران^(۲۱) همه رفتند شویار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست گوید چه نشستگی که سواران همه رفتند

.....

خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند
روان عارف، این شاعر آزاده ملی و میهن خواه شاد، یادش در دل همه وطن دوستان جاوید و پایدار.

پانویست ها:

- ۱- از مقدمه کتاب: «عارف قزوینی» نشر کارون کالیفرنیا امریکا
- ۲- سرگذشت موسیقی ایران - اثر روح اله خالقی - بخش اول صفحه ۴۲۱
- ۳- سردار دیگر، سردار اسعد بختیاری بود که باتفاق صمصام السلطنه و پسرش سردار جنگ از اصفهان حرکت کرد
- ۴- در صفحه ۲۶۵ بخش اول سرگذشت موسیقی ایران آمده: این گاردن پارتی در زمان ریاست وزراتی سپهدار تنکابنی بر پا شد، در صورتیکه چنین نیست سال ۱۲۹۳ خورشیدی که برابر با ۱۳۳۳ قمری است و عارف در شرح حال خود تاریخ بر پائی گاردن پارتی را همین سال ۱۳۳۳ ذکر کرده، مقارن با حکومت محمد علیخان علاءالسلطنه است (کابینه اول)
- ۵- صفحه ۲۱۹ «عارف قزوینی»
- ۶- در همین نیم بیت اشاره به سپهدار تنکابنی دارد
- ۷- «شرح حال رجال ایران» در قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری نگارش مهدی بامداد جلد اول صفحه ۶۰
- ۸- صفحه ۲۱۹ «عارف قزوینی»
- ۹- «فرمانفرمای عالم» اثر دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی صفحه ۷۰
- ۱۰ و ۱۱- «شرح حال رجال ایران» صفحه ۶۰
- ۱۲ و ۱۳- تاریخ بیست ساله ایران اثر حسین مکی - صفحه ۴۹۹ در کابینه اول احمد قوام (قوام السلطنه)
- ۱۴- دکتر باقر عاقلی در صفحه ۲۰۵ «نخست وزیران ایران از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی» در این باره چنین می نویسد: «وقتی دکتر میلیسپو به ایران آمد نظم و نسقی به کارها داد ... در صدد وصول مالیات معوقه از اشخاص برآمد، از جمله برای سپهسالار مالیات سنگینی در نظر گرفته شد. سپهسالار به هیچ وجه حاضر به پرداخت مالیات معوقه خود نشد، دکتر میلیسپو ناچار شد اجرائیه صادر کند و قسمتی از املاک و مستغلات او را توقیف نماید و در معرض فروش قرار دهد.» و مخبرالسلطنه هدایت نیز در صفحه ۳۷۲ «خاطرات و خطرات» می نویسد: میلیسپو اهتمامی در جمع آوری بقایا می کند ... سپهسالار ... مبالغ هنگفتی از بابت مالیات و قرض به بانک مقروض است، مردی که هرگز نه قائل به دادن مالیات بوده است نه پرداخت ... در این کشمکش انتحار کرد.»
- ۱۵- نقل به مضمون از صفحه ۷۵ «فرمانفرمای عالم»
- ۱۶- «شرح حال رجال ایران» جلد چهارم صفحه ۲۴
- ۱۷- در بخشی از مقدمه کتاب «عارف قزوینی» خاطرات زنده یاد قمرالملوک وزیری به هنگام اقامت و دادن کنسرت در همدان

هنر برتر از گوهر آمد پدید

غیر از هنر که تاج سر آفرینش است
دوران هیچ سلطنتی جاودانه نیست

گورکی، از آنچه در میدان کرمل میگذشت و کشتارهای کور انقلابیون، دستها را برابر چشم گرفت و فریاد برآورد:

- ولادیمیر ایلیچ، اینها جنایت است، جلوی اینهارا بگیر که نکشند ... جلوی اینها را بگیرید ...
ولادیمیر ایلیچ لنین، درگورکی نگرست و نگران التهاب و لرزش وجود این زبان محرومان و ستمدیدگان، از پنجره به میدان کرملین و هیاهوی انقلاب، چشم دوخت و گفت:
- رفیق آلکسی ماکسیموویچ، تو به یک استراحت دراز مدت احتیاج داری ... مدتی به استراحتگاه خواهی رفت تا اعصاب آرام شود ...
و ماکسیم گورکی، در سورنتوی ایتالیا، به استراحت و مداوای بیماری سل که سالها دچارش بود، پرداخت.

*

این را، سالهای دیر و دور، هنگامی که در خدمت هنری مرد استاد، «نوشین» به تماشای مقبره‌ی «لنین» در میدان سرخ رفته بودیم از آن زنده یاد شنیدم که میگفت:
- هنرمند نمیتواند جنایت کند و حتی نمیتواند شاهد جنایت باشد ... ذات هنر، با پاکی و نیکی سرشته است.
و به گمان من، این سخن درستی است.

که گوشه‌ای از آن را در اینجا می‌نگارم: «... در آن موقع حکومت وقت با عارف مخالف بود در حضور تماشاگران بزرگترین glandانی که بمن هدیه شده بود به عارف دادم و از همان موقع تصمیم گرفتم که راهی را که عارف شروع کرده بود ادامه دهم و در واقع هنرم را در راه مردم ایثار کنم.» صفحه «ح» مقدمه کتاب
۱۸- «از صبا تا نیما» تالیف یحیی آرین پور - صفحه ۳۵۵ سطر نخست
۱۹- عارف در شرح حال خود می‌نویسد: «... از مردم دوری جسته و با بی‌لحوق ترین حیوانات که گربه باشد خود را مانوس و مشغول کردم» (صفحه ۶۸ کتاب) نام سگ عارف «مینو» بوده و احتمالاً نام گربه اش «مینا» چون خود وی گوید:
دیگر ز ترس عارف و مینا و مینواش - یک بی‌صفت عبور از این کون می‌کند
۲۰- عارف در نثای کلنل پسیان اشعار زیادی سروده است، که در اینجا به ابیات نخست و پایانی یکی از آنها اشاره داریم:
مگو چسان نکنم گریه، گریه کار من است کسی که باعث این کار گشته یار من است
تدارک سفر مرگ دید و «عارف» گفت درین سفر «کلنل» چشم انتظار من است
۲۱- زنده یاد حبیب یغمائی ادیب برجسته زمان و مدیر دانشمند مجله «یغما» بعد از مرگ استاد محمد علامه قزوینی، «مصراع» نخست غزل بهار را بدین طریق: «از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند» عوض کرده، در مجله چاپ کرد که مورد اعتراض شدید مرحوم بهار قرار گرفت.



هنر، مانند رزمه ای پر از اطلسه‌های ملّون، گره های خود را بر میگشاید و رنگین کمانی دیده نواز و جان افسای پدید می‌آورد.

آتش پر فروغ هنر، زبانه هائی پرتو بخش دارد و در خاکسترهای واپس ماندگی و حقارت سوسو نمیزند.

جوهر هنر، یعنی خیال آفریننده، همان جوهریست که از زرتشت و هُمر تا حافظ و پترارک، در کار خود بکار میبردند.

هنرمند موجودی است درسرشت خودغمگین، فروتن، گوشه گیر، خیال پرداز، تکرو، مغرور، زودرنج و هوسناک ... ولی هنرمند با همه ی شکنندگی روح خود از فولاد محکم تر است ... گلبرگی است، ابریشمی است اما پولادین.

حربه ی هنر، از هر حربه ای نیرومندتر است.

نهیب هنر، رخنه ی آن، نَشَد تدریجی آن درپی ها و بنیادها، گاه کوشکهای سربه قلک سائیده را خورد و خاکشیر کرده است.

هنر، آینه ی صریح و راستگوی زندگی است و جنایت و ترور، با رسالت هنر، همخوان نیست ... رسالت هنر، آفریدن است و آفرینندگی و با همین انگیزه ی خلاّقت و آفرینش است که با خداوند پهلو میزند.

هنر، زائیده ی روح است و نه جسم و ... روح، تنها از سرشت خدا و سرفرشته ی اندیشه مند او شیطان است.

در انجیل یوحنا، باب سوم آمده است که:

- « ... آنچه از جسم مولود گشت، جسم است و آنچه از روح مولود گشت، روح است ... عجب مدار که به تو گفتم باید شما از نو مولود گردید ... باد هر کجا که میخواهد می و زَد و صدای آترا می شنوی، ولی نمیدانی از کجا می‌آید و به کجا میرود ... چنین است هر که از روح مولود گردد ... »

هنر و آثار هنری با قدرتهای فیزیکی سازگار نیستند و نبوده اند ... هنر، ضدّ قدرتهای ضدّ انسانی است، و فردوسی، حافظ، مولوی، عطار و سعدی نمونه های آنند.

هنر، مانند اعداد اولیه، سه، پنج، هفت، یازده، سیزده، هفده، نوزده و ... تنها بر خود و بر یک قابل تقسیم است و با هیچ عدد دیگری سروکار ندارد ... با روح برکت و روشنائی اهورائی هم گام و با آن در خور است.

زبان کامل هنر را، از مولوی، هنرمند تاریخ انسانیت می شنویم که طیف انسان موردنظرش را بی کم و کاست، در بیت مشهورش، با صراحت، اما نه مستقیم، بلکه از زبان «شیخ و پیر و استاد راه» ترسیم کرده است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
یعنی بیشترین مردم را دیو و دد دیده است.

البته میدانیم که این شیخ، دیوژنس کلبی بوده است که در روز روشن با چراغ گرد شهر می گشته است و در پاسخ اینکه چرا با چراغ در روشنائی روز میگردد، می گفته است، دنبال انسان میگردم.

این مرد، پایه گذار مکتب کلبی در فلسفه است که طرفدار آزادی کامل انسان است. او در برابر ریاها، دروغها و دورنگیهای آدمیان، سخت می ایستاده و فضیلت را در ساده زیستن میدانسته و از این روی به آداب و رسوم، یکسره پشت پا زده و در خمی مسکن گزیده بود.

گویند، پس از مشاهده ی دهقانی که با دست آب میخورد، جام آب خوری خود را نیز به دور افکند و هنگامی که اسکندر مقدونی از او پرسید چه خدمتی از اسکندر برای او ساخته است، از او خواست تا از جلوی آفتاب رد شود و بگذارد نور خورشید بر او بتابد ... و این برجسته ترین معرف نظر تحقیرآمیز او نسبت به مردم روزگارش بود. و شگفتی را بنگرید که از چهار سده ی پیش از میلاد یعنی زمان دیوژنس، تا سده ی نوزدهم پس از میلاد، یعنی زمان نیچه، زادگان آدم هیچ تفاوتی نکرده اند، زیرا حرفهای دیوژن و نیچه، تفاوتی با هم ندارند.

قدرتها، همیشه از هنر و انواع بازتابهای هنری ترس داشته اند، زیرا هنر، ضد قدرت است. و خود قدرتی است انسانی و پاسدار «حرم سر عفاف ملکوت»

این قدرت انسانی هنر، در برابر قدرتهای «چیره گرددمش» و در خدمت آرمانهای بزرگ، وظایف ویژه ای دارد و در این زمینه با فلسفه، بویژه گونه ی کوچ کننده ی سقراطیش همراه و همسوست. قدرتها از دید هنر، صفر و همواره در راه پایان یافتن و زوالند و هنرهای بزرگ، نشانه های تاریخی - زمانی و پابرجای پرشها، تعرض ها، خردگرائیهای آدمیت متعالی در برابر خداوند و بزرگ فرشته اش شیطان است.

هنر در پایه، آزاد آفریده شده است و یگانه ایست که در آزادگی پایدار مانده است، زیرا ذات هنر از روشنائی و از ذات خدایان والاتر سرچشمه میگیرد و چنین است که هنر هرگز همراه قدرت و یا در کنار قدرت نبوده است و مجازاً میتوانیم بگوئیم هنر «راست» نیست و اگر «راست» نباشد پس مجازاً در جایگاه «چپ» قرار میگیرد، اما این «چپ»، چپ سیاسی نیست، چپ فلسفی است ... قد علم کرده در برابر کل دستگاه بی خرد و کور آفرینش ... پرسش گر است و پی گیر و دست بردار از پرسیدن و پرسیدن و باز هم پرسیدن ...

هنوز هم هنرهای بزرگ پنجهزارسال پیش، با پرسشهای تعرض آمیز، مانند افسانه ی آفرینش سومری اندیشه ی ما را افسون میکند و نیز حماسه ی گیلگمش همین قوم آریائی، سومری ... کتاب ایوب، شماره ۱۸ از عهد عتیق قوم یهود، یک اثر جادوانی آتئیستی، نه تنها چپ فلسفی است بلکه کفرمانند است سفر ۲۱ از همین کتاب، پشت پا زدن به همه ی وجود است ... «چپ» در هنرهای بزرگ جهانی، پشت کردن به «قدرت نخست» و «مرجع اول» و ستیز با آن و پرس و جوی از اوست. یعنی هنر، مخالف و مغایر «موجود» و «خود وجود» است ... نقاد کجی و درهم ریختگی آن است، چشم هوشیار وجود انسانهای گرانبهاست

بدین ترتیب، هنر، سیاست نیست و رسالت هنرهای بزرگ، مطلق و آسمانی است. شکسپیر در پادشاه لیر، دست به ساخت یک دفتر آسمانی زده است: شخصیت قاضی، سیاستمدار، گورکن دزد، نقش ثروت، دلچک، طبیعت، خدا، حقوقدان ... نه تنها «چپ» است بلکه از سده‌ی شانزدهم، پیش از پیدایش چپ و راست پارلمانی - سیاسی، چپ کامل را در هنر نشان میدهد.

هر اندازه این «چپیت!» در هنر بیشتر باشد، ارزش هنری آن والاتر، جهانی تر، ماندگارتر ... و پُر پروازش بر فراز زمان گسترده تر است.

پرسشهای هنر، درباره‌ی مسائل اساسی جهان، آفرینش بی خردانه، رنج و دردهای آدمی، ماهیت بی صاحب این وجود، معمای زمان، جایگاه انسان رها شده و کار او در این گردونه‌ی بی پایان، هر چه چپ تر باشد و دور از وِراَجی های پوچ واعظ و کشیش و خاخام ... چنین هنری پایدارتر و فلسفی تر و با زمان و در زمان، پابرجاتر است.

به دفترهای خودمان بنگریم و ببینیم که هنوز هنرهای بزرگ ما، محدودند و عمومیت نیافته اند، تا اندیشه های تابان این خطه‌ی بزرگ و خراسان بزرگش که تا شمال هند و غرب چین امتداد داشته است سرفصل و فرانام همه‌ی دفترهای هنری بزرگ جهان گردد ... و فردوسی انسان، رومی جهانی شده، حافظ فلسفی، عطار پانته ایست، خیام فلسفه زده‌ی سرکش و سعدی نوع دوست جامعه شناسن، با طنزهای هفت لای تو در توی او شناخته شوند ...

ما در همه‌ی چیزهای مبتدل و مهوع، قیم و «ولایت» داریم، جز در گوهر شناسی هنر که قلمروی ناشناس مانده است و نازا ...

طنز هفت لای سعدی که میگوید: «اگر کفش نداری، بی پا را بین و اگر پا نداری، بی دست و پا را بین و اگر اینهمه را نداری، کورش را بین ...» این رندی سعدی، در واقع نقد حرفهای آخوند و واعظ است در زمینه‌ی شکرگذاری خداوند ...

خداوندی که قادر به همه کار است ولی جز دست زدن به کارهای منفی، کار دیگری نمیکند! هنرمندان ما، خداوندگاران «کلام»، در این قلمرو، با همه‌ی استحکامات بلندش، مدام سر ریز داشته اند و گاهی با همه‌ی هیئت و ماهیت وجود خود، این سدهای نشکن عظیم را شکسته اند و از آن رد شده اند ... دریغا که این آثار، بررسی دقیق این چنانی! نشده اند و باشد که آیندگان ما چنین کنند.

سیاست، گروهی از مردم را در قلمروی خاص بکار میگیرد و میآموزد و چپ و راست دارد، ولی هنر، همه‌ی مردم را در همه‌ی زمانها، طرف سخن قرار میدهد و با گذشت زمان، میدان و حوزه‌ی گفتارش و ارزش آن گفتار، فزونی می یابد.

هنگامیکه قدرت، فاسد میکند، هنر، پاکیزگی میآفریند.

ابوالعلاء معری میگوید: تبریک باد ترا ای خدای آسمانها برای آفرینشت ولی گوارا نباشد و نشاید ترا برای زشتیهای آفرینش

چند شاهد از دفتر هنری هنرمندان خودمان نیز بیاوریم تا شاید همتی را در جوانان پژوهنده‌ی ما برانگیزاند و در این دریا‌های بی کران به غواصی پردازند و مرواریدها برای همگان بیاورند:

باباطاهر: اگر دستم رسد بر چرخ گردون / از او پرسم که این چون است و آن چون
خیام: گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان / بر داشتمی من این فلک را زمین
از نو فلک دگر چنان ساختمی / کازاده به کام خود رسیدی آسان

عطار در منطق الطیر: گفت ای دارنده‌ی عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گراز او دیوانه‌ای، گستاخ باش / برگ داری، لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس مکن گستاخی و بر خود مخند

و دو طنز هنرمندانه از استاد شفیع کدکنی:

- اعرابی را گفتند: پروردگار را شناسی؟

گفت: چون شناسم آنرا که گرسنه و برهنه و بی چیزم کرد و آواره‌ی شهرها

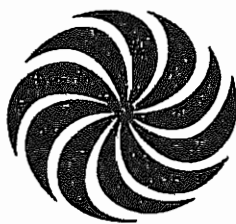
✽

از قول دیوانه‌ای نقل میکنند که با خدا به تندی عتاب میکرد. او را می‌گویند که این چه
گستاخانه خطاب است با حق؟

میگوید که شما نمی‌دانید... خدا را گفتم بجای اینکه صد نفر خلق کُنی و گرسنه نگاهشان
داری، کاش ده نفر خلق کرده بودی و سیرشان می‌داستی
و باز از عطار:

گفت ای دارنده‌ی دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین

محمد عاصمی



همه زندگی می‌کنند تا خوب بخورند و بیاشامند،
من می‌خورم تا زندگی کنم.
دیوژن



گفتگو با سیروس ملکوتی هنری مرد آزاده

به بهانه بیستمین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی در زندانهای جمهوری اسلامی، با سیروس ملکوتی، هنری مرد آزاده به گفتگو نشستیم. خاطره‌ی من از ایشان به اواسط سال ۶۷ برمیگردد: گنشر، وزیر امور خارجه وقت آلمان به کشوری سفر می کند که ظرف چند ماه گذشته بیش از دوازده هزار زندانی سیاسی را به جوخه های اعدام سپرده است.

در اعتراض به این سفر، و همچنین در اعتراض به سکوت روشنفکران و هنرمندان سراسر جهان نسبت به این جنایت هولناک، سیروس ملکوتی اعتصاب غذای نامحدودی را در شهر برلن سازماندهی می کند و این عمل اعتراضی که انعکاس وسیعی در رسانه های گروهی پیدا کرد، در شروع هفته دوم، به علت عفونت حاد ریه، و با تقاضا و پشتیبانی شخصیت هایی نظیر پروفیسور Kolpe شرق شناس، پروفیسور Hartmut Flat استاد آهنگسازی دانشگاه برلین، دکتر Dumling مسئول بخش فرهنگی روزنامه اشپیگل و ... به پایان خود می رسد.

* * *

● آقای سیروس ملکوتی، انگیزه این گفتگو تقارن این روزهاست با ماه شهریور. شهریور ماهی که در بیست سال قبل، گروه گروه زندانیان سیاسی در ایران به جوخه های اعدام سپرده شدند. البته صحبت های اخیر آقای حجابیان راجع به مهاجران و تبعیدیان نسل اول و دوم مزید بر علت است. برای شروع می خواهم بپرسم که خود شما چه خاطره ای از سالهای شصت دارید؟

- من هم همچون دیگر ایرانیان که به نوعی درگیر با این توحش بودند، خاطره ای جز درد، از دست دادن رفیقان و یاران، در رابطه با آن دوران سیاه ندارم. دهه شصت، من به عنوان یک تبعیدی در خارج از کشور بودم، زندگی می کردم و همراه با دیگر یاران بر علیه این نظام مبارزه می کردم.

دهه شصت، وقتی که توحش رژیم دیگر عریان شده، توحشی که با زندان، شکنجه، ترور و کشتار توأم بوده است. در آن دهه من در این سوی مرزها بودم، در قلب تبعیدگاه: تبعیدگاهی که ما نشانه هایی از آن توحش را از نزدیک تجربه می کردیم. با این حال، در مقایسه با مردمی که در داخل ایران از نزدیک، هیولای مرگ را با پوست و گوشت و استخوان لمس می کردند، گمان نمی کنم که تجربه های تلخ ما آنقدرها سخت بوده باشد. به هر حال تصویر من از آن دوران سیاه، تصویری تار و تیره و خون آلود است.

● در برنامه های هنری، فرهنگی که در آن سالها داشتید قاعدتاً باید این حالت روحی شما را به وضوح احساس کرد.

- کاملاً این طور است. به خاطر دارم در یکی از برنامه ها، وقتی قطعه «مرثیه برای ساناز» را اجرا کردم بعد از خاتمه آن مادرا و پدران بسیاری به سراغم آمدند و گفتند: این داستان فرزند ما بود. این داستان حسین بود، این داستان زری و سارای ما بود. در آن دوره دردها، دردهای مشترکی بودند و قلب ها به نسبت امروز، به هم خیلی نزدیکتر بود.

• در سال شصت و یکی دو سال پس از آن، بیش از چهار هزار زندانی سیاسی، فله‌ای تیرباران شدند. میانگین سنی اعدام شده‌ها به زحمت به بیست سال می‌رسید. بعدها هم در چند دوره ما شاهد این پاکسازی ایدئولوژیک توسط رژیم اسلامی بوده‌ایم. با این حال گویا، خیلی‌ها، خیلی چیزها را فراموش کرده‌اند. به نظر شما چرا ما حافظه تاریخی نداریم، ماراچه می‌شود؟

- من فکر می‌کنم ما حافظه تاریخی داریم اما برخی از روشنفکران ما وجدان تاریخی ندارند. اگر ما نگاهی به تاریخ خودمان بکنیم، در این تاریخ طی شده ما با روشنفکرانی مواجه می‌شویم که همواره در مقابل ظلم و بیدادگریها ایستاده‌اند و حلاج و ار جان خود را بر کف نهاده‌اند. در ضمن در مسیر همین تاریخ هم با خیل عظیمی از روشنفکران مواجه بوده‌ایم که یا خاموشی گزیده‌اند و یا وجدان خود را در گرو نان سیاه شب گذاشته‌اند.

این معضل همواره در طول تاریخ همراه ما بوده است. اما آن چه که من در این بیست و چند سال گذشته سعی کرده‌ام، در نوشته‌ها و یا اکسپونهای که داشته‌ام به عنوان اعتراض مطرح کنم، بخشی به جمهوری اسلامی مربوط می‌شود و بخش دیگر متوجه عناصر به اصطلاح روشنفکری بوده که ظاهرآبایدردر وی جمهوری اسلامی قرار گرفته باشند.

• چرا؟ چرا فکر می‌کنید روشنفکر باید رو در روی جمهوری اسلامی قرار بگیرد؟

- چون من معتقدم نظام جمهوری اسلامی، آن چه را انجام می‌دهد که در سنت و باورهایش است. دیکتاتور است، به دلیل این که دیکتاتوری در ذات ارزش‌ها و باورهایش است. اما مشکل من و امثال من با عنصر روشنفکری است که تسلیم آن تاجر می‌شود یا در مقابل آن خاموش می‌شود و یا همراه و هم پیمانش می‌شود و سعی می‌کند با «تفسیر»های امروزی خود رنگ و لعابی به تیرگی‌های این نظام بزند.

• به تاریخ اشاره کردید، بسیار خوب؛ پیش از پنجاه سال از فاجعه آشویتز می‌گذرد. اما خاطره آن هنوز زنده است. نمی‌گذارند شاخک‌های حسی افکار عمومی حساسیت‌اش را از دست بدهد. مگر همین سی سال قبل نبود که آن ژنرال چهار ستاره قدر قدرت آمد و با کودتایی خونین حکومت ملی‌النده را سرنگون کرد؟ اما افکار عمومی، پینوشه هشتاد ساله را تا به پای میز محاکمه نکشد آرام نمی‌گیرد. می‌پرسم:

ما چگونه می‌توانیم درندگی این سبعیت بیست و سه ساله را به وجدان مردم منتقل کنیم؟

- با توجه به مثالی که زدید، من فکر می‌کنم در آینده ما نیز این آگاهی و بیداری را در شکل عمومی آن به کار خواهیم گرفت. اگر امروز این آگاهی هنوز خودنما نیست به دلیل آن است که این نظام هنوز برقرار است. شما حتماً به خاطر دارید زمانی که نظام NS (فاشیسم هیتلری) طی دوازده سال حکومتی که برقرار کرد کمتر کسی بود که سخن از آشویتز می‌گفت. روشنفکران آن دوره در خارج از کشور همان درگیری‌های را داشتند که امروز ما به نوعی داریم. با این تفاوت که آنها در این جهان تنها نبودند - که ما در این جهان تنها هستیم. آنها حمایت تمامی اروپا و آمریکا را داشتند، ما نه تنها از این حمایت‌ها برخوردار نیستیم بلکه نظام دیکتاتوری‌ای که با آن روبرو هستیم از حمایت‌های معنوی و مادی این کشورها برخوردار است.

• سؤال من کمتر متوجه دولتها و بیشتر متوجه افکار عمومی در سطح جهان بود. البته من منکر نقش به هم پیوسته سیاستهای جهانی سرمایه و رسانه‌های عمومی در سیاست مهندسی افکار عمومی نیستم. با این حال هنوز فکر می‌کنم ما می‌توانیم از حمایت بیشتر افکار عمومی برخوردار شویم.

- من فکر می‌کنم ایرانیها در خارج از کشور فعالیت‌های خودشان را کرده‌اند، کم هم نکردند. آنهايي که باید حرف می‌زدند حرفهای خودشان را زدند - شاید کافی نبود. اما مسئله به نظر من این است که دخالت به اصطلاح

روشنفکر خیانت کار در این ماجرا، باعث این می شود که این تضاد را برای اذهان عمومی جهان بیافریند که این موضوع، یک مسئله داخلی ما ایرانیهاست و ربطی به جهان ندارد. وقتی ما صحبت از عدم آزادی در جامعه می کنیم، وقتی صحبت از فشار بر زن در جامعه است، برخی از روشنفکران خودفروخته برای جهان این گونه توضیح می دهند که ایران دارای فرهنگ خاصی است، ضمن این که این کشور در حال رشد و تکوین بوده و به سوی رفرف و اصلاحات و مدرنیسم حرکت می کند. باید توجه داشت که روشنفکر اروپایی که متأثر از فرهنگ یورونستریسم است، در این جا به کشورهایی همچون ایران به گونه ای برخورد می کند که گویا دیکتاتوری بخشی از فرهنگ ماست. همچنان که عقب ماندگی بخشی از فرهنگ این جوامع است ...

● ... با دیده تحقیر به جوامعی مثل ما نگاه می کند؟

- من فکر می کنم در ذات خود چنین قصدی داشته باشد اما در ضمیر ناآگاهش طبیعی است که من شرقی را به دیده تحقیر نگاه می کند. به هر حال من فکر می کنم که نقش روشنفکر همراه و هم پیمان با نظام اسلامی در خارج از کشور، در ایجاد توهم هر چه بیشتر در نزد افکار عمومی جهان بسیار مهم بوده است.

● بهتر است به موضوع اصلی برگردیم: اعدامهای گسترده سال شصت و چرایی آن. خود رژیم اسلامی که ماهیت آن تحریف تاریخ است عنوان کرده که عامل اصلی اعدامها در سال شصت، سوق پیدا کردن سازمان مجاهدین خلق از فاز سیاسی به فاز نظامی بوده است. این اواخر هم در اکثر نوشته های داخلی - و حتی در خارج - سعی شده تا در راستای همین نظریه کذا، عمق فاجعه را به گردن چند تن عنصر «سرخود و کینه توز» انداخته که ربطی به کلیت نظام نداشته اند. خاطرات آقای منتظری تا حدودی مبین این واقعیت است. اما در بخش های کلان، تئوریهای افرادی نظیر آقای حجابیان است که «خشونت» مجاهدین و اعدامهای لاجوردی را سیکل معیوبی تصور کرده که این دو، ضمن نیاز به یکدیگر همدیگر را کامل کرده اند. در یک جمله تلاش زیادی می شود تا کلیت نظام را از سیاهی و پلیدی پاک نگاه دارند.

- روشنفکر آگاه می داند که این نظام با تمامی جهان بینی اش وارد این کارزار شد و این جنایات را آفرید. عناصری از این نظام نبودند که خود انگیزه حرکتی را کرده باشند. این آگاهی در میان آنهاست که سر تسلیم در مقابل این نظام فرود نیاورند وجود دارد. اما آنهاست که سعی می کنند این نظام را به اشکال مختلف به نوعی حفظ کنند، به دلیل آن است که این نظام را به نوعی در مخاطره و فروپاشی دیده اند. یعنی ما به نوعی در هنگامه فروپاشی این نظام قرار گرفته ایم و ...

● معتقدید که فروپاشی این نظام قریب الوقوع است؟

- خیر، منظورم این نیست که این نظام، فردا یا همین هفته حتماً فرو خواهد ریخت. مقصودم این است که این نظام از همان آغازی که بر حکومت نشست محکوم به سقوط و فروپاشی بود. برای همین بوده است که این نظام برنامه ای برای بیشتر از فردای خود نداشته است، چه در زمینه اقتصاد و سیاست و چه در حوزه های دیگر. به هر حال، با این گفتمان که گویا عناصر بدبختی چون خلخال و لاجوردی و امثالهم با حرکتشان آبروی نظام را برده اند، من کاملاً مخالف هستم و معتقدم که پیش کشیدن چنین موضوعی، تنها تبرئه تمام آن جنایاتی است که از اندیشه و جهان بینی این نظام سرچشمه گرفته است به عبارت دیگر اگر قرار است ما با فرهنگ کشتار و جنایاتی که ظرف این بیست و سه سال وجود داشته مخالفت کنیم می بایست با آن جهان بینی که این جنایات را موجه جلوه می داده مبارزه کنیم. لاجوردی ها بودند که این نظام را بوجود آوردند. جانیانی که در خیابان به دختران دانشجو تجاوز می کردند، سینه هایشان را می بریدند و جسد آنها را به رودخانه های اطراف تهران می انداختند. همه این جنایان از یک ایدئولوژی تغذیه می شدند، ایدئولوژی و جهان بینی ای که ریختن خون «کفار» را کلیدی برای ورود به بهشت می دانست.

• صحبت از آقای حجاریان کردیم. گمانم بد نباشد تا به «پیام تلفنی» ایشان به دانشجویان دانشگاه تبریز توجه کنیم. پیش از آن می‌خواهم سؤال کنم که آقای حجاریان از کدام موقعیت اجتماعی به دانشجویان «پیام» می‌فرستد؟ از طرف معاون شورای شهر تهران؟ از طرف مسئول مرکز مطالعات استراتژیک؟ اینها که شوخی خنده‌داری است.

- من اعتراضی به صحبت حجاریان ندارم چرا که انتظار دیگری از او ندارم. نه از حجاریان، بلکه از خاتمی و دیگران. و حتی منتظر عذرخواهی آنها هم نیستم. برخورد و انتظار من - همان طور که قبلاً اشاره کردم - بر می‌گردد به عناصر به اصطلاح روشنفکر و فرهیخته‌ای که در آن سو، و چه در این سو این گنجشک‌های بی‌رمتی را رنگ کرده‌اند و با ابزار و وسایلی که در مطبوعات و رسانه‌ها داشتند آنها را به عنوان قناری به این مردم فروخته‌اند. حجاریان یکی از آن گنجشک‌های بی‌رمتی است که به عنوان فیلسوف، به عنوان تئوریسین و به عنوان رفرمیست از یک سو، و از سوی دیگر به عنوان قهرمان ملی، مظلوم و زندانی سیاسی به خورد ملت ایران داده شده است.

• زندانی سیاسی، و آقای حجاریان؟ چه زمانه ایست؟! مفاهیم کم‌دارند رنگ می‌بازند.

- بله، اگر توجه کنیم می‌بینیم که ترمینولوژی‌ها ثابت‌اند اما مفاهیم در حال تغییرند. به طور مثال اگر ده سال پیش صحبت از زندانی سیاسی می‌شد همه می‌دانستند آدرس زندانی سیاسی کجاست و مفهوم زندانی سیاسی چیست. اما چند سالی است که ما در مطبوعاتمان در خارج از کشور وقتی صحبت از زندانی سیاسی می‌کنیم، معنی زندانیان خودی نظام جمهوری اسلامی را پیدا می‌کنیم؛ یعنی حجاریان‌ها و گنجی‌ها. از این رو آقای حجاریان می‌بایستی بر علیه موج اول و دوم مهاجر و تبعیدی چنان موضعی بگیرد. زیرا زمانی که من و دوستانم، و هزاران ایرانی دیگری که به تبعیدگاه رسیدیم ایشان به عنوان عنصری حزب‌اللهی با چماق و قمه، و بعد با کلاشیکف در تعقیب همین مهاجران و تبعیدیان بوده‌اند. و آنهایی که نتوانستند جان سالم به در برند، جان‌شان را در زندانها ستاندند.

• من فکر می‌کنم دانستن مسئولیت‌های اجتماعی آقای حجاریان خالی از لطف نباشد. خصوصاً بسیاری از این مسئولیت‌ها ارتباط مستقیمی با وقایع سال شصت و سالهای پس از آن داشته است: از اوایل انقلاب تا سال ۶۲ علاوه بر مسئولیت‌های کلیدی در سپاه پاسداران و اطلاعات سپاه، مسئول امور ضد جاسوسی؛ متعاقباً در کنار این مسئولیت‌ها، نماینده دولت‌های رجایی و میرحسین موسوی در مجلس اسلامی برای پیگیری طرح تشکیلات وزارت اطلاعات. ایشان در بدو تشکیل وزارت اطلاعات به آنجا فرا خوانده می‌شود، برای «مدر نیزاسیون» آن وزارتخانه کادرسازی و تأسیس دانشکده وزارت اطلاعات. بعد از پنج سال رتق و فتق امور دوباره به دفتر ریاست جمهوری بر می‌گردد تا شورای امنیت ملی و مرکز مطالعات استراتژیک را تأسیس کند. این زمان سال ۶۸ است و ما به دلیل اهمیتی که این سالها - و آن مسئولیت‌ها - در قلع و قمع زندانیان سیاسی داشته شغل‌های آقای حجاریان را در همین جا فریز می‌کنیم.

حالا اگر سوابق کاری آقای حجاریان را در یک طرف بنویسم و ادعای ایشان را نسبت به مهاجرین و تبعیدیان نسل اول و دوم در طرف دیگر آیا فکر نمی‌کنید که صورت مسئله خود به خود به جواب می‌رسد.

- من می‌خواهم از زاویه دیگری به مسئله نگاه کنم. جمهوری اسلامی و تمام کسانی که طی این بیست و سه سال حمل‌کننده برق اسلام بوده‌اند درنمایش فرهنگ ایرانی درپهنه جهان چه کرده‌اند و محکومان و قربانیان نظام چه کرده‌اند؟ ببینیم آیا جز این است که امروزه ایرانی به عنوان تروریست در دستگاه‌های دولتی مورد شناسائی قرار می‌گیرد ...

• ... و در افکار عمومی.

- و در افکار عمومی. آیا جز این است که ایرانی به عنوان انسانی فنانیک، بنیادگرا و متحجر به خود اجازه می‌دهد تا زن را سنگسار کنند؟ آن هم به جرم اینکه عشق ورزیده و تن خود را با میل باطنی در اختیار دیگری گذاشته

است. اما ایرانیان قربانی چه کرده اند؟ آیا جز این است که خود نمایندگان نظام به انحاء مختلف اعلام کرده اند که ایرانیان برون مرز باعث افتخار مايند، چرا که هر کجایی که پا گذاشته اند نهال فرهنگی کاشته اند؟

● البته بسیاری از این تعریف و تمجیدها دلایل تاکتیکی داشته است.

- بله، بسیاری از این تعریفها بی خود نبوده و دلایل خاصی داشته که یکی از آنها دخالت در آن کانونهای فرهنگی بوده است.

● و یکی هم تشویق و ترغیب برخی از ایرانیان در کشاندن آنها به پای صندوق های رای، در همین آخرین مضحکه انتخاباتی،

- بله، انتخابات هم بی دلیل نبوده و مسائلی دیگر، از جمله ایجاد توهم بیشتر، ایجاد انشعاب در میان ما و انشعاب و انشقاق در روان ما. آنها هم درك کرده اند که روان ما خسته است و پایداریش کمتر شده.

● در ایجاد توهم و تفرقه در میان ایرانیان برون مرزی، گمان می کنم از نقش برخی مطبوعات و رسانه های ایرانی، و قلم بی رنگ برخی از نویسندگان نباید غافل بود.

- بله موافقم. از این زاویه بد نیست که روشنفکران و مجموعه مطبوعاتی که سالها به چهره پردازی از امثال گنجی ها و حجاریان ها و ... به عنوان قهرمانان ملی پرداخته اند از خود سؤال کنند: زمانی که در مقابل درب دانشگاهها با قمه و چماق به جان دانشجویان می افتادند و جوانان و دانشجویان به وسیله چماقداران به خاک و خون کشیده می شدند، تئوریسن رفرم گرای امروز ما در آن موقع کجا بوده و در کجا اعتراض خود را مطرح می کرده است؟ زمانی که در زندانها، زندانیان حکم محکومیت خود را گرفته بودند - که آن حکم هم غیر انسانی بود - و بعد دسته جمعی به جوخه های اعدام سپرده می شدند، تئوریسن رفرم گرای ما در کجا بود؟ زمانی که در خیابانها راه می افتادند و شعار می دادند: حزب فقط حزب الله، و مرگ بر هر آنکه نگوید حزب الله، و این مرگ را در خیابانها، خانه ها، زندانها و حتی در خارج از کشور سازماندهی می کردند، تئوریسن رفرم گرای ما کجا بوده است؟

● بیاییم تنها به خانه قاضی نرویم! و به موضوع از زاویه دید آقای حجاریان نگاه کنیم. در اوایل سال شصت هستیم و عنقریب است که ماشین مرگ با سرعتی سرسام آور به حرکت در آید. حالا خیل مظلمی که باید دلشان را بگذارند و جانشان را بپردازند، تصمیم شان عوض می شود و در ایران خون و جنون ماندگار می شوند. شما این سناریوی سیاه را چطور تجسم می کنید؟

- من اجازه دارم داستان کوتاهی از یک حقیقت را برای شما تعریف کنم؟

● خواهش می کنم.

- شبی من و دوست بسیار ارجمندم اسماعیل خوبی در منزل یکی از هنرمندانی بودیم که وابسته به حزب و سازمانی بود که از این نظام حمایت می کرد.

● در کدام شهر بود؟

- در شهر برلن. صحبت از تبعید شد. آن میزبان به اسماعیل گفت که تو چرا به خارج کشور آمده ای؟ او جواب داد برای اینکه جانم را از مرگ نجات دهم و بتوانم در محیطی آزاد حرفهایم را بزنم. ایشان گفت: نه، نباید می آمدی؟ اسماعیل خوبی گفت آخر مرا می کشتند، اگر می ماندم. همچنانکه سلطانیورها را کشتند. جوابی که او داد این بود که تو وطن پرست نبودی. اگر وطن ات را دوست می داشتی باید می ماندی تا کشته شوی! می بینید! این همان توجیهی است که بسیاری از آنهایی که هم پیمان این نظام بوده اند و پایه های آن را استوار ساختند، سالهاست که



در مورد تبعیدیان به کار می برند. یعنی از یک سوانسانها راحت تعقیب فرار داده اند، آنها را به شکنجه گاهها و میادین اعدام برده اند و عده ای را هم وادار کردند تا جان و مال خود را رها کنند و از کوه راهها بیرون زند تا زنده بمانند، از سوی دیگر تبعیدیان، باید دوران محکومیت خود را در دادگاههای این اشخاص بگذرانند! که چرا شماها مملکت را ترک کرده اید؟ شما وطن دوست نبودید و ...

می دانید؟ من معتقدم ما نمی باید اجازه می دادیم تا این سوال از ما پرسیده شود. و بالعکس، این ماهستیم که باید پرسش های خود را در دادگاه ها از اینان سوال کنیم. متأسفانه با چهره ای که ما از این اشخاص ساخته ایم، ابزار را در اختیار آنها قرار دادیم تا آنها دادستان دادگاهی شوند که خودشان باید به عنوان متهم در آن دادگاه حضور داشته باشند. و این عمق فاجعه در دوران معاصر است.

● برگردیم به سال شصت، سالی که شروعی بود برای تثبیت حاکمیت توحش در ایران.

به عنوان يك هنرمند و موسیقیدان، فکر می کنید در این بیست سال عنان گسیختگی توحش، چه بر سر موسیقی آمد؟ - فکر می کنم میزان توحش و جباریت در این دوران آنقدر زیاد بوده که ما کمتر توانستیم بر سر زیباییها صحبت کنیم. کمتر کسی هم سراغ من آمد و خواست تا در مورد حرفه من با من صحبت کند. البته این قابل درک است، برای اینکه در سایه این توحش، زیباییها مثل گلهای زیبایی بودند که در مرداب روئیده شده باشند.

در این نظام، موسیقی و هر آن چه که به عنوان هنر مطرح است جز وسیله ای برای استفاده و ایجاد توهم، و یا وسیله ای برای سرکوب، معنای دیگری نداشته است.

حالا اگر اجازه دهید به طور خلاصه من نظر این نظام را راجع به موسیقی، در سه دوره بیان کنم.

● خوشحال می شویم.

- دوره اول دوره ای بود که موسیقی کلاً حرام بود، افیون و تریاک توده ها بود. به محض اینکه جنگ شروع می شود، نظام به ضرورت موسیقی به عنوان وسیله ای برای تهییج پی می برد. در این برهه، اول از عناصر خودی دعوت به همکاری می شود، افرادی مثل آهنگران و امثالهم. بعد که پی می برند آن نوع نوحه خوانی کاربرد چندانی ندارد به سراغ هنرمندان دیگر می روند. در این دوره برخی از هنرمندان فرصت طلب به بارگاه امامانه می روند و حتی تقاضا می کنند تا چند سرود و مارش را تقدیم بیکره های جوانانی کنند که قرار است روی مین ها منفجر شوند. از این تاریخ اینها متوجه شدند که هنر موسیقی چقدر می تواند در بسیج مردم نقش مهمی ایفا کند.

جنگ که تمام می شود جایزه و انعام موسیقیدانانی که خدمات خود را انجام داده اند این است که همان انگشت شماران اجازه نشر و پخش آثارشان را پیدا می کنند. این عده تنها کسانی هستند که اجازه دارند به خارج از ایران سفر کنند و برای قربانیانی که نظام آفریده، کنسرتها اجرا کنند. جالب اینحاست موسیقی ای که در ایران برای مردم اجرا نمی شود، یعنی صحنه ای برای مردم نبوده - امروزه تالار وحدت و چند سالن دیگر موجود است - در خارج از کشور به اجرا گذاشته می شود.

● این مربوط به دوره سوم است؟

- بله می خواهم بگویم که مسئله نظام و مسئله وزارت ارشاد نظام این است که افکار عمومی جهان را به خود جلب کند. بدین معنی که ما - یعنی نظام - در راه ساختن جاده ای هستیم تا از طریق فرهنگ و هنر با جهان دست برادری دهیم.

متأسفانه باز هم این هنرمندان و عناصر خود فروخته بوده اند که جاده صاف کن این تفکر ارتجاعی بوده اند. خلاصه کنم اینکه سیاست فرهنگی و سیاست تهاجم فرهنگی نظام این بوده که بتواند ابزار فرهنگی مبارزین و مخالفین خود را از آنها گرفته و به جای آن «فرهنگی» که با خود نظام همسان و هم پیمان است را به عنوان فرهنگ غالب در اختیار آنها قرار دهد.

● که این اتفاق افتاد.

- بله، این اتفاق افتاد. جمشید مهرطاووسی از دست اندرکاران امور فرهنگی این نظام در فستیوال فجر مطرح می کند: این ما هستیم که امروزه خوراک فرهنگی و هنری خارج از کشور را تأمین می کنیم.

● این را در چه سالی مطرح کرد؟

- به این موضوع در چهارده سال قبل اشاره کرد.

● در دوره سوم سیر موسیقی در نظام اسلامی، موسیقی دیگری هم وجود داشت که آن موسیقی مردم کوچه و بازار است. البته نه موسیقی کوچه بازاری. البته این موسیقی در گذشته هم از زندگی مردم جدا نبوده اما در این دوره نمود بیرونی پیدا می کند و می تواند خود را به نظام تحمیل کند.

- البته خواست موسیقایی مردم خواستهای گوناگونی است و انتظار فرهنگی آنها بنا بر نوع زندگی شان، انتظاراتهای متفاوتی است. با این حال خواست واقعی مردم آزادی است. به این معنا که بتوانند از هنرهای متفاوت که بر حسب علایق متفاوت آنهاست، از آنها بهره مند شوند.

● می خواستم به این موضوع اشاره کنم که خواست موسیقایی مردم، با آنکه خواستهای متفاوتی است اما آن چیزی نیست که به صورت موسیقی مجاز در اختیار مردم گذاشته می شود.

- بله، خواستهای متفاوت است اما در مجموع خواسته هایی متفاوت از موسیقی موجود است. به طور مشخص نسلی که در این نظام دنیا آمد و با این نظام رشد کرد، این نسل جوان خواست فرهنگی و موسیقایی اش خواستی کاملاً متفاوت از خواست فرهنگی نظام است. این نظام حتی نتوانست از نظر فرهنگی تأثیر گذار نسلی باشد که با خود او پرورش یافت.

● حالا که به اینجا رسیدیم مایلید راجع به مقوله «ابتدال زدائی» در فرهنگ صحبتی داشته باشید؟

- بسیار خوب. برخوردی در میان برخی از روشنفکران خارج از کشور وجود داشت - و در داخل کشور - که به نحوی از فرهنگ ایران ابتدال زدایی شده است. این عده می گفتند که این نظام حداقل یک چیز مثبت داشته و آن این بوده که هنر ابتدال را از مملکت دور کرده است. این گفتار را اکثر سردمداران موسیقی سنتی در ایران تکرار کرده اند. در اینجا باید بگویم که هنر ابتدال مربوط به سبک نمی شود. ابتدال در هنر می تواند در تمامی مکاتب هنری شکل بگیرد. در موسیقی کلاسیک، در موسیقی فولکلوریک، در موسیقی پاپ و غیره. شما می توانید عناصر ابتدال و عناصری که موسیقی را به ابتدال سوق می دهد مشخص کنید. از سوی دیگر، این هنرمند و این روشنفکر صحبت از تکوین و تکامل هنر در ایران می کند. من سؤال می کنم شما چگونه می توانید از یک سو درب دانشگاهها را ببندید، از یک سو هر آنچه محدودیت است برای هنر و هنرمند بوجود آورید و از دیگر سو صحبت از رشد و تکوین هنر در جامعه کنید؟!

● پاسخ ضمنی این سؤال را از شما گرفته ام اما به پاسخهای ضمنی نباید بسنده کرد! بسیاری از مهاجرین و پناهندگان نسل اول و دوم را هنرمندان و موسیقیدانان تشکیل می دهند. «هنرمند» این انسان عاطفی انسان گرا، چطور برخی از

همکاران هنری شما در طول این سالها لب به خاموشی بسته اند و یا در تبلیغ این نظام تار و تنبک و تنبور می زنند؟
 چطور این انسان گرایی تا مرز پذیرش توحش، خودش را توجیه و بیان می کند؟

- من البته فکر نمی کنم که این موضوع فقط به همکاران هنری من مربوط باشد. من فکر می کنم این اتفاق در خانواده سیاستمداران و در خانواده احزاب سیاسی ایران هم افتاده است. مسئله این است که ما در طی این صد سال گذشته - و دو هزار و اندی سال گذشته هم به همچنین - هرگز از یک نظام دمکراتیک برخوردار نبودیم تا بتوانیم در فضای آزادی، باورهای متفاوت را ارزیابی کنیم. از طرفی جوانان مثل ما همیشه انسانها و روشنفکران جامعه را به دو قطب کاملاً اکستریم پرتاب کرده اند که در ادامه، بسیاری از روشنفکران و هنرمندان به قطب های دولتی و کاملاً ضد دولتی تقسیم می شدند که برخی از آنها چاره را در پناه بردن به مبارزات مسلحانه و پناهجویی به مبارزات خشن می دیدند. من معتقدم اگر ما فضای آزادی می داشتیم و آزادی را تجربه می کردیم این اتفاق ها به این گونه در جامعه هنری ایران - هم - نمی افتاد. از این زاویه، ملاحظه می کنید که هنرمند ایرانی هم متأثر از ایدئولوژی های متفاوت سیاسی، طی این سالها بوده است. حالا بروید و تحقیق کنید تا دریابید آن هنرمندانی که رفتند و به نظام اسلامی لیک گفتند آیا وابستگی به ایدئولوژیهای مشخص سیاسی، حزبی در ایران داشتند یا خیر.

● اما اینکه چرا برخی از همکاران هنری شما در طول این سالها لب به خاموشی بسته اند؟

- درست است، بسیاری از همکاران من امروز خاموشند. بسیاری از همکاران هنری من حاضر نیستند تا هیچگونه ارتباط معنوی در رابطه با کارشان با جامعه ایرانی داشته باشند. چرا؟ به این دلیل که در طی بیست و سه سال گذشته، جوامع ایرانی در خارج از کشور کمترین توجه اش را به هنر نشان داده و تنها هنری که غالباً میهمان همیشگی جوامع ایرانی در خارج از کشور بود هنری بود که از طریق جمهوری اسلامی به این سوی مرزها فرستاده شده است. شما نگاه کنید سهراب شهید ثالث با هفده جایزه بین المللی که دریافت کرده در تنهایی خودش می میرد - غرور ملی کسی در خارج از کشور جریحه دار نمی شود. اما فلان سینماگر ایرانی که از طریق بندبازیهای سیاسی فلان جایزه کان را برنده می شود، غرور ملی تمام جراید و نهادهای ایرانی برانگیخته می شود.

● سوگوار در زخوری راجع به شهید ثالث نوشته بودید. اما پرسش آخرم که سنوالی رمانتیک است! این پرسش را که مثل آه حسرتی می ماند هر از چندگاهی در مصاحبه ها مطرح می کنم: چند سال باید بگذرد تا در ایران بساط داغ و درفش و شکنجه و اعدام به خاطرات تلخ دوران سپهری شده تبدیل شود؟ چقدر طول می کشد تا «تنور یسن» های اتهام زن حرفه ای، جایی در نزد افکار عمومی نداشته باشند؟

- راستش هر چقدر به سن من افزوده می شود فردای کشورم را تاریک تر می بینم. از طرف دیگر هر چقدر هم که این فردا را تاریک تر می بینم، امید من هم همراه با آن افزون می شود. بدین معنا که تلاش خودم و کوشش رفقا و یارانم را افزون تر می بینم. من فکر می کنم ما بایستی - تمام ما ایرانیها، و این فقط بحث هنرمند و روشنفکر نیست - برخورد به باورهای خود کنیم. و اینکه آن باورها آیا همان جباریتی نیست که امروزه در ایران عمل می کند؟ به نظر من پیش از هر چیز ما باید به خودمان برگردیم و باورهای خود را بشکافیم، و هرگاه توانستیم به باورهایی دست یابیم که در ذات ما باشد - و نه بیانی باشد برای جلب پرستیژ - یعنی اگر صحبت از آزادی می کنیم، صحبت از فرهنگ پویا می کنیم باید بخشی از آن فرهنگ شده باشیم. و اگر چنین چیزی صورت نگرفته به منزله این است که ما در صورت داستان باقی مانده ایم و در اشکال متفاوتی که تاریخ برای ما خواهد ساخت، مغروق خواهیم شد.

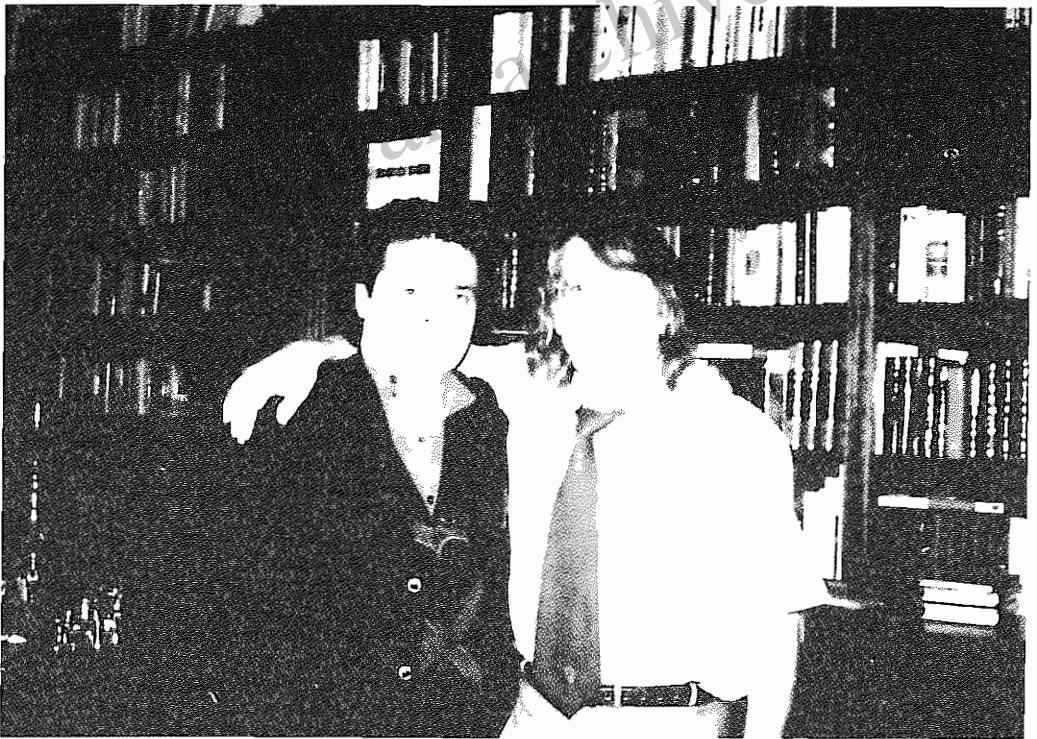
ما ذاتِ پاره پاره‌ی دردی

سیروس ملکوتی، هنرمردی پیشرو و آزاده است. در ایران از نواختن گیتار آغاز کرده است و بعد دانشکده موسیقی برلین را به پایان برده است و در میان هنرمندان مرفقی و پیشرو نام و آوازه‌ای به کمال دارد. سیروس هم در موسیقی و هم در زمینه‌های دیگر هنری و اجتماعی حرفهای تازه‌ای دارد که اندکی از آنرا همکار ارجمند ما هوشنگ محمود در شماره ۸۹ کاوه آورده است.

این مازندران‌بی‌غش که دلی چون آینه صاف و بی‌غبار دارد و صفائی چون جنگلهای سرسبز ولایت... سالها پیش به تنهائی، مقابل کنسولگری جمهوری آقایان، علیه ستمهای حکومت اسلامی و ارتباط معاملاتی آلمان با این ستمکاران، به اعتصاب غذا نشست که بازتاب بسیار گسترده‌ای در مطبوعات آلمان داشت.

این کار انفرادی سیروس ملکوتی، شاعر وارسته و آزاده‌ی ما استاد اسماعیل خوئی را که از دوستان سیروس است، بر آن داشت تا نامه‌ای به سیروس بنویسد که مثل همه کارهای اسماعیل عزیز ما جالب و خواندنی است.

«کاوه»



اسماعیل خوئی و سیروس ملکوتی

سیروس جان:

سلام.

من سال هاست که هر نامه ای را، که به هر تنی از دوستان و یارانم می نویسم، خوش دارم اینگونه بیازم:

امیدوارم شاد و تندرست باشی.

مانده ام این بار که این نامه را، اما، چگونه بیازم.

شاد که می دانم نیستی. امیدوارم، دست کم، تندرست باشی، تا بتوانی کاری را که در پیش داری، با رنجی کمتر، پیش ببری.

خوب!

پس که حکومت آلمان غربی، در اروپای هنرپرور، در برقرار کردن «پوندهای فرهنگی» با فرمانروایی فرهنگ ستیز اسلامی در ایران، پیشگام شده است؟

شگفتا!

اما، نه! چرا می گویم: شگفتا!؟

ساده دلانی همچون تو و من ایم، گمان می کنم، که این خبر را شگفت می یابیم. ساده دلانی همچون تو و من گمان می کنیم که چشمگیرترین نمود «فرهنگ» همان، همانا، «هنر» است؛ و که «هنر»، چون نمودگاهی از آزادی و آزادگی انسان، همانا گره خوردگی عاطفی اندیشه و خیال است در - یا با - یک یا هر «زبان افزار»: که همان، همانا، «زبان» است به گسترده ترین معنای آن: و می تواند خط باشد و رنگ، یا طرح باشد و سنگ، یا آوا باشد و آهنگ، یا واژه باشد و معماری ی جلیل سخن یا هر چه ای دیگر باشد که «تو»، «تو»ی هنرمند، می خواهی باشد.

آری.

ساده دلانی همچون تو و من گمان می کنیم که «هنر»، چون نمودی از «فرهنگ»، نامی ست عام برای، و تنها برای، هر آنچه نقاشی ست یا پیکرتراشی ست یا موسیقی ست یا شعر است یا ماندهای اینهاست.

اما، نه!

هنر تنها همین ها نیست!

تو و من، ما ساده دلان، نیز بهتر است اندک اندک دریابیم که هنر شاید اصلاً آن چیزها نباشد که در پاسخ گفتن به این پرسش «اخلاقی» و بیهوده آفریده می شوند که:

- از انسان چگونه می توان انسانیت آفرید؟

هنر به آن چیزها نیز گویا می گویند - دوست ساده دل من! - که در پاسخ گفتن به این پرسش «سیاسی» و هر

دم سود آورنده تر ساخته می شوند که:

- با انسان چگونه می توان انسانیت را ویران کرد؟

تنها از نقاشی و پیکرتراشی و موسیقی، پس، سخن مگویی و از شعر. هنر، همچنین، چیزی ست مثل

جنگ، مثل کشتار، و مثل شکنجه، وقتی که ابعادش از «فرد» فرا بگذرد و کل یک ملت را در برگیرد.

شکنجه کردن خلق های ایران، با اختناق و وحشت روزافزون، بدبندان، کاری هنری ست. جنگ ایران و

عراق هم یک کار هنری ست: نمونه ای ست چشمگیر از هنر «آبسورد» در پایان قرن بیستم. و همچنین است،

البته، کشتار زندانیان سیاسی ایران. «تولید انبوه» داریم. چرا ویرانگری ی انبوه نداشته باشیم؟ چرا کشتار انبوه نداشته باشیم؟

البته، مردم آلمان نیز، همچون مردم ایران خود ما، شاید هنوز نیز با این گونه «هنر»ها - چون نمودهایی از فرهنگ سیاسی فرمانفرمایان مردمان جهان پایان قرن بیستم - چندان اُخت نشده باشند. برای فرمانروایان کنونی آلمان غربی، اما، هنرهای خمینی و بزرگ جلاّ دانش به هیچ روی تازه و شگفت آور نیستند. خمینی و بزرگ جلاّ دانش مگر چه می کنند، به راستی؟ به راستی، به جز تکامل بخشیدن به هنرهای هیتلری، خمینی و بزرگ جلاّ دانش مگر چه می کنند؟

در رویارویی با هیتلر و آدمکشانش، مردم آلمان هنرمندانی همچون برشت را داشته اند. و نیکبخت مردم ما که، در رویارویی با خمینی و مردمخوارانش، هنرمندانی همچون خود تور را دارند. برشت نیز تبعیدی بود. همچون خود تو. با یک تفاوت، اما:

برشت توانست، در کالیفرنیا، با یاران و همکاران هنرمند خویش، «جزیره ای فرهنگی» پدید آورد. تو را، اما، اقیانوسی از پراکندگی و ناهمدلی و ناهمبانی از یاران و همکاران هنرمندت جدا می دارد. و از همین است که به جان آمده ای. من درد تو را می دانم. باور کن. درد تو درد من نیز هست. باور کن. در شعری، برای نیوشا فرّهی، گفته ام:

«دردا!

وقتی که می توان جهان شد،

ما ملتیم.

وقتی که می توان و می باید یک ملت بود،

ما،

هر جمعی از ما،

یک ایلیم،

یک قبیله،

که رو سوی خانواده شدن دارد.

وقتی که می توان به سوی خانواده شدن پیش رفت،

ما

فرد

فردیم.

دردا!

دریغ!

وقتی که می توان و می باید گوهر یگانه درمان شد،

ما ذات پاره پاره دردییم!

دردت را می دانم، پس می بینی که. درد تو درد من نیز هست. درد همانا درد پراکندگی ست. درد ناهمدلی و

ناهمبانی. درد سیاست زدگی. درد قبیله قبیله شدن: خانواده خانواده شدن: فرد فرد شدن: یاخته یاخته شدن.

درد را می شناسیم، پس.

- و درمان؟

- نمی دانم. می دانم، اما، که آنجا که درد هست، درمان نیز هست.

در «آغاز» شعر در خوابی از هماره هیچ نوشته ام که کردار نیوشا فرهی هرگز نباید، و نمی تواند، الگوی رفتار ما شود، در رویارویی ناگزیرمان با جمهوری اسلامی و پشتیبانان جهانی ی دستگاه ستمشیخی. هرگز خود را نباید کشت. مرگ بر مرگ! در پایانه روند یاخته یاخته شدن، اما، چه می ماند، چه می تواند بر جا بماند، به جز امکان فریاد نوحنده ای از یک فرد؟

فریاد تو را، در این برهوت تنها ماندگی، به گوش جان می شنوم، سیروس جان!

فریاد تو با من می گوید: در راه رسیدن به آرمان های آزادی و برابری و دادگری ی جهانی، زندان که هیچ، شکنجه که هیچ، تبعید که هیچ، گرسنگی کشیدن که هیچ، مرگ را نیز به جان باید پذیرا بود.

فریاد تو با من می گوید: تنها از این راه است که هنر و فرهنگ زندگانی بر هنر و فرهنگ مرگ پیروز خواهد شد. و در این راستاست که تو چندین روز گرسنگی کشیدن را به جان پذیرا گشته ای.

مرگ، اما، تا جاودان از جان تو دور باد!

مرگ، تا همیشه، با دشمنان تو باد!

مرگ، آری، بر دشمنان تو باد، که دشمنان آزادی اند و شادی و آبادی، که دشمنان هنرند و فرهنگ!

دوست تو،

اسماعیل خونی،

چهارم دسامبر ۸۸ لندن



افتادن

گیج است و

می درنگد

بر پلّه

پلّه

پلّه افتادن:

باور نمی کند

هنوز

این برگ

کز شاخسار کننده شده است!

۳۰ فروردین ۷۶ - بیدرکجا

منم!

شیخ صنعان، که گفته‌اند، منم:
 پیر کنعان، که گفته‌اند، منم.
 شیخ صنعان، که گفته‌اند، منم!
 وه که شیطان، که گفته‌اند، منم.
 جانِ جانان، که گفته‌اند، منم.
 ذاتِ انسان، که گفته‌اند، منم.
 هم از انسان، که گفته‌اند، منم.
 نومسلمان، که گفته‌اند، منم.
 روح قرآن، که گفته‌اند، منم.
 مهرِ رخشان که گفته‌اند، منم.
 شاهِ شاهان، که گفته‌اند، منم.
 هر چه داستان، که گفته‌اند، منم.
 اصلِ دیوان، که گفته‌اند، منم.
 نقش ایوان، که گفته‌اند، منم.
 بحر جوشان، که گفته‌اند، منم.
 نیز میزان، که گفته‌اند، منم.
 دلِ توفان، که گفته‌اند، منم.
 مام ایران، که گفته‌اند، منم.
 نیز پیکان، که گفته‌اند، منم.
 یا گروگان، که گفته‌اند، منم.
 بشنو، آی! آن که گفته‌اند منم.
 کان «تو»-ای جان!- که گفته‌اند، منم.
 همه آنان که گفته‌اند منم.
 رغم ایشان که گفته‌اند منم.
 در جهان ستارگان آویز.

پیر کنعان، که گفته‌اند، منم.
 بوی پیراهنی گشادم چشم:
 دختری بی خدایم از ره بُرد:
 از خدا هم نمی برم فرمان:
 از من آمد پدید ذاتِ خدا:
 هم خدا در من است، هم شیطان:
 هر چه نیکان بگفته‌اند و بدان،
 کهنه‌گیری که خوانده‌ای به کتاب،
 آوری کفر، فهم اگر کنی ام:
 بی من آفاق می شود ظلمات:
 آسمان تخت و تاج من خورشید:
 رستم زال و رخسار او من، نیز
 حافظ و سعدی و نظامی را
 پای بستِ سرایِ هستی، نیز
 هم صدف هم خرف مرست به کف:
 در جهان، سنجه من، ترازو من،
 تا که هستم، نیابم آرامش:
 بی‌شمار است داغ بر جگرم:
 سوی آزادی، آن کمان به زه،
 وندرین راه، هر گروگان گیر
 ای که چشمت به راه رهبری است:
 آدمم، تا «تو»ی تو دریابد:
 من توام، نیز پاره‌های تو اند
 تو خدایی، خدا تویی: دریاب،
 آن خدا مرد، ای خدا! برخیز:

جوابی غیر مستقیم به یک میهمان تلویزیون پارس ...

عبدالمجید مجید فیاض

در برنامه‌ای از تلویزیون بیست و چهارساعته پارس که از آمریکا پخش می‌شد روزهای شنبه و یکشنبه اول و دوم سپتامبر ۲۰۰۱، مدیر برنامه آقای کاردان آقای بلند بالائی را به نام علی مقصودی به عنوان روزنامه نگار قدیمی و نقاش مقیم واشنگتن معرفی کرد و رشته صحبت را به دست او داد که به پاره‌ای از سؤالات تلفون کنندگان، یا خود مدیر برنامه پاسخ بدهد. و این آقا هر چه دلش خواست گفت. و چون بیکه به قاضی رفته بود فقط عقده‌های شخصی را گشود که نقطه اصلی آن واقعه ۲۵ مرداد تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود. با هدف دشنام دادن به چپ ایران، خصوصاً توده‌ای‌ها. و سکوت در برابر حقایق و وقایع مربوط به هسته مرکزی براندازی حکومت ملی دکتر مصدق. حتی دروغ از اشاره‌ای به نقش شاه، جاسوس‌های انگلیس و آمریکا در دربار و عوامل سیا، چه آمریکائی و چه ایرانی ... و نتیجه‌گیری به دلخواه خویش. و پخش از یک شبکه بین‌المللی بدون آنکه صاحب‌نظران یا افرادی که از سوی وی عموماً عامل شوروی و وطن فروشان بالفطره توصیف می‌شدند امکان جو‌اگوئی بیابند. وی کار را به آنجا کشید که سرانجام یک ناشناس که توانسته بود با تلفن آقای کاردان تماس بگیرد به صراحت گفته‌های بی‌اساس او را بی‌اعتبار نماید.

مهم این نیست که آقای مقصودی چه گفت ... حرف هایش نازکی نداشت ... چه آنچه در رابطه با روزنامه‌ها و روزنامه نویسی و نویسندگان امروز روزنامه‌های داخل و خارج در مد نظر داشت، و چه گفته‌های در رابطه مستقیم با حزب توده و تحلیل بی‌مطالعه از نقش توده ایها در آن ایام. که او مخالفین با دکتر مصدق را تا لحظه سقوط وی به توده‌ای‌ها منحصر کرد. و حتی شعبان بی‌منخ را هم از یاد برد. چه رسد به کیم روزولت و ده عامل جیره خوار و حقوق بگیر برای همان دوره کوتاه از سیای آمریکا را که نام یک‌کلیک آنها را ذیلاً مستند به گزارش‌های رسمی چاپ شده در جراید معتبر جهان فاش می‌کنم. اگر چه تعدادی از آنها شناخته شده بودند. و از نگاه امثال آقای مقصودی جاسوس انگلیسی میهن پرست است نه جاسوس.

اما، مهم اینست که به مناسبت سالگرد ۲۸ مرداد جراید مختلفی این ترانه «دلبر جانان من برده دل و جان من را» همصدا و همزمان تکرار می‌کنند تا شاید زمینه‌های منفی عملکرد آن دوره را از اذهان بزدايند و کاسه کوزه‌ها را بر سر چپ ایران بشکنند. من در دو سه ماه گذشته یادداشت‌هایی را عطف به کتاب آقای بابک امیرخسروی با نام: «نظری از درون به نقش حزب توده ایران، نقدی بر خاطرات نورالدین کیانوری» به اختصار جمع بندی کرده بودم که تصمیمی برای چاپ آن جز به صورت کتابی از خاطرات و مجموعه مقالات خود نداشتم. اما این آهنگ بلند آوازه‌ای که از آنتن تلویزیون‌ها و نوشته‌های یکنواخت و دور از واقعیت اخلاقی و سیاسی به گوش ناآشنایان به تاریخ آن روزها می‌رساند مرا مصمم کرد که نقدگونه‌ای را که تقریباً آماده داشتم تکمیل کنم و برای شما بفرستم که اگر صفحات کاوه گنجایش پذیرش آنرا داشت به چاپ برسانید تا نقش براندازان واقعی حکومت دکتر مصدق از زبان گرداندگان دست اول آن کودتا شفاف تر شود. شاید امثال آقای علی مقصودی دست از این پندار واهی بردارند که تاریخ را به آسانی و با بی‌پروائی می‌توان به دلخواه گفت و انتشار داد ... و الحق چه فرصت مناسبی برای بیان مطالبی که ناظر به بخشی از ادعاهای آقای بابک امیرخسروی در کتاب فوق‌الذکر تنظیم شده بود پیش آمد ...

عبدالمجید فیاض

کتاب «نظری از درون به نقش حزب توده ایران - نقدی بر خاطرات نورالدین کیانوری» نوشته بابک امیرخسروی بعد از انتشار مکرر در روزنامه‌ها و نشریات خارج از ایران و روزنامه اطلاعات تهران، بار دیگر در سال ۱۳۷۵ به یاری مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه به چاپ رسید. با اینکه از آن زمان‌ها چند سال می‌گذرد برای من فرصتی دست نداده بود که جز گوشه‌هایی از آن نوشته را، آن هم در نشریه نیمروز لندن مرور کنم. در آبان ماه ۱۳۷۹ مجله‌ای به نام پیام امروز زیر عنوان «نخستین گزارش سازمان سیا درباره سرنگونی دولت دکتر مصدق پس از چهل و هفت سال»، ترجمه این گزارش را در بخش «پشت پرده تاریخ» شماره ۴۱ مورخه ۲۲ آبان ماه درج کرده بود که قرائت آن برای من انگیزه‌ای شد تا کتاب امیرخسروی را با حوصله‌ای بیشتر مطالعه کنم. شاید خاطره

تلخی را که از تلاش او برای ناچیز جلوه دادن نقش سازمانهای امنیتی و جاسوسی انگلستان و آمریکا، خصوصاً در روز ۲۸ مرداد ۳۲ مرا رنج می داد از یک سو، و تکرار اتهامات پرگویان بی عمل و پررویان بی بدل، باقی مانده از دار و دسته خلیل ملکی و جبهه ملی، علیه حزب توده ایران را از سوی دیگر، با گوشه ای از اطلاعات منتشره در این گزارش رسمی کنار هم بگذارم و تا حد مقدور، نه به تفصیل کتاب امیرخسروی، به پاره ای از گفته های نویسنده مذکور که مطالبش تغلیظ شده تحلیل های بدخواهان حزب توده است، پاسخی داده باشم. بدون آنکه تأخیر در این کار ضرورت آن را، که می بایستی برای پژوهشگران آینده ناگفته نماند، نفی کند.

قلم به دستان ضد توده ای (حتی کسانی مانند بابک امیرخسروی که تا روزهای پیش از زندانی شدن دکتر کیانوری از سوی جمهوری اسلامی او را به رسمیت می شناخت، و در مهاجرت پس از ۲۸ مرداد نیز، همراه و هم پیمان با او، در پلنوم های متعدد حزب توده شرکت می کرد و با او غالباً مواضع مشترک داشت) بعد از اسارت کیانوری هیچ فرصتی را برای بی رنگ کردن جنبه های مثبت حزب توده از دست نداده اند. و خصوصاً در مرحله بازداشت کیانوری آن تنها سخنگوی بیباک و ثابت قدم ولی محدود و در بند حزب توده، هر چه دلشان خواست گفتند و نوشتند و انتشار دادند. و طبعاً جانی هم نبود که اگر پاسخی می رسید، توضیحات متقابل را به نحوی که نوشته های امیرخسروی در دسترس مردم ایران قرار گرفت، بی کم و کاست، انتشار دهد. کتاب کیم روزولت با نام «ضد کودتا» برای اولین بار در سال ۱۹۸۱ منتشر شد و علی الاصول معتبرترین سندی بود که تا آن زمان در زمینه کودتای ۲۸ مرداد افشا شده بود. هر چه پیش و حتی پس از انتشار آن کتاب انتشار یافته باشد مایه اش را از گزارشهایی گرفته است که فرماندهی بر «گزارشگران» آن را کیم روزولت بعهدہ داشته و منطقاً از مفاد آن گزارش ها بی خبر نبوده است. واقعیت های بر ملا شده در این کتاب را که امیرخسروی از آنها با ترکیب «... گزافه گوئی ها و دروغ های بزرگ و خزعبلات» یاد کرده است با حدس و گمان، استبعاد و استحسان و استعجاب نمی توان بی اعتبار و گزافه گوئی پنداشت. کیم روزولت مرد ناپخته ای نبود. سابقه خدمات و تجربه اش بدون تردید از سوی کارشناسان ارشد و مشاوران مخصوص آیزنهاور و رئیس جمهور آمریکا و وینستون چرچیل نخست وزیر کارکننده انگلستان زیر ذره بین رفته، ضریب هوش و توان او و نقاط ضعف و قوتش هم در محاسبه منظور و سپس با اختیارات وسیع در مقام فرماندهی طرح براندازی دکتر مصدق و اجرای آن طرح جای گرفته بود. معلوم نیست که امیرخسروی به قول ویراستار کتابش با «... کدام روش تحقیق علمی و منطقی و با کدام استناد تاریخی ... ص ۵۶۶» بر کتاب روزولت مهر بی اعتباری مطلق می زند.

کیانوری، هدف تیر دشنام های امیرخسروی

امیرخسروی قبول می کند که: «... رویدادهای آن چند روز ... در فاصله زمانی کودتای تدارک یافته و برنامه ریزی شده اما ناکام ۲۵ مرداد، تا آشوب گری مثنی اوباش مزدور در بامداد ۲۸ مرداد ...» و «... از پای در آوردن و براندازی دکتر مصدق محصول مبارزه فرسایشی طولانی ... از سوی بریتانیای کبیر با شرکت دستیاران و نوکران ایرانی آن ...» بود. با چنین پذیرشی معهدا تلاش می کند که بی عملی رهبری حزب توده و به طور مشخص کیانوری، را عامل عمده سقوط دکتر مصدق و نهضت ملی ایران و پیروزی کودتای ۲۸ مرداد قلمداد نماید. - نه نقش آن برنامه ریزی ها را ظاهراً انتخاب القاب «دستیاران» و «نوکران» برای مأموران شناخته شده ستاد سیا و سازمان انتلیجنس سرویس برای تلطیف اتهام جاسوسی آنهاست.

او برای اثبات این ادعا نفس نفس می زند ... کیانوری را گزافه گو و دروغگوی کبیر می نامد و فریب دهنده جوانان پر شور حاضر در صحنه ۲۸ مرداد جلوه می دهد. حضور: «... جمعیتی از اجامر و اوباش و ولگرد...» را در خیابان های تهران، تقریباً تنها قدرت در هم شکستن نهضت مردم ایران، و مغناطیس جذب افسران و نظامی ها و افراد طرفدار شاه به میدان روز ۲۸ مرداد می شمارد. بدون آنکه صادقانه «... کودتای تدارک یافته و برنامه ریزی شده...» از سال ۱۳۳۱ را در این محاسبه منظور نماید و عمده بداند. او آن سابقه را یک پارچه کنار می گذارد... تا فقط عملکرد اوباش را عمده بنماید و نقش حزب توده را جدا از سابقه برنامه ریزی های ستاد کودتا (و مقاومت های پر شور و تقویت کننده مردم، خصوصاً توده ها) ارزیابی کند و به هدف برسد.

دامنه توقعات امیرخسروی از مرز رؤیا هم می گذرد: «... اگر حزب با نیرو و امکانات گسترده خود وارد میدان می شد، فتنه در نطفه خفه می گردید... ص ۶۱۶...» «مصدق باید با رهبری حزب توده ایران گفتگو می کرد و آنان را بر سر عقل می آورد... ص ۶۰۹...». با اینکه تأیید می کند: «... سرتیپ ریاحی... اقدامات توده ای ها را...» نزد دکتر مصدق مطرح می کند و... «... تصمیم کلی به نشان دادن شدت عمل علیه توده ای ها با اجازه ایشان گرفته...» می شود، آقای امیرخسروی از حزب توده توقع دارد که به این تصمیم مطلقاً ضد توده ای، و اعلامیه های فرمانداری نظامی گردن بنهد. او به مصدق اعتراض می کند که چرا... «جلو تظاهرات حزب توده را... با قاطعیت لازم...» نگرفت. ص ۶۰۹. بنابراین نظر او حزب توده می بایست دست از تظاهرات بر دارد و با تسلیم به اراده سرتیپ ریاحی آرام بگیرد و خلاء را پر کند. اما واقعیت ها را نمی بیند و اتهام می زند که: حزب توده «کارش خصومت با نهضت ملی و کارشکنی بود... جاده صاف کن ارتجاع و دشمنان حکومت ملی مصدق بود.»

امیرخسروی می نویسد... «... سرتیپ ریاحی... دست به نیرنگ می زند... و دستور می دهد... افراد توده ای را... متفرق کرده و اگر لازم است تیراندازی شود... ص ۶۲۴...» و در همین راستا، نوشته ای راست یا نادرست از همایون کاتوزیان را می آورد که... «... ۲۷ مرداد مصدق به خلیل ملکی تلفن زد و از او خواست که اعضاء نیروی سوم را در روز بعد مرخص کند... از تظاهرات خیابانی (در آن روز) پرهیز کنند...»

آیا این تضاد را در تحلیل های امیرخسروی جز به کینه تیزی عمیق او می توان تعبیر کرد...؟ او از حزب توده توقع دارد در ۲۵ تا ۲۷ مرداد، یعنی سه روز شادمانی و هیجان ملی از شکست دادن کودتای ضد مصدق، خفقان بگیرد و آرام بنشیند و به تصمیم های ضد توده ای سرتیپ ریاحی تن در دهد... و چون توده ای ها چنین کاری نکرده بودند آنها را عامل اصلی شکست نهضت و پیروزی کودتا در ۲۸ مرداد می شمارد... به این هم قانع نیست. زیرا در حالیکه می کوشد تا حکم برانث خلیل ملکی را، از اتهام عدم حضور او و طرفدارانش در صحنه روز ۲۸ مرداد از نوشته مستند به شهادت از «دنیا رفتگان» بگیرد... «ص ۶۱۸». بر کیانوری و رهبری حزب توده ایراد می گیرد که چرا روز ۲۸ مرداد تظاهرات روزهای قبل خود را ادامه نداده اند... او با پرگویی های غیر ضروری می کوشد تماس تلفنی مورد ادعای کیانوری را با دکتر مصدق تخطئه کند. ادعایی که مقرون به دلایل و اشارات شخص مصدق و در پلنوم های حزب توده نیز مطرح شده بود. بدون آن که قطعنامه ای بر رد آن ادعا شده باشد. یا امیرخسروی بتواند سندی را ارائه بدهد که در آن پلنوم ها زیر بار ادعای کیانوری نرفته و به او رأی نداده بود.

امیرخسروی از کیانوری و رهبری حزب توده توقع دارد که صبح ۲۸ مرداد وارد صحنه شود و در همان یکی دو ساعت همه امکانات و نیروی گسترده حزب را، از جمله نیروهای نظامی ۲۵ هزار نفری و توده ای های اسیر در

زندان دولت مصدق یا محصور در کارخانه ها، یا دور افتاده هایی مثل شخص ایشان را به خیابان های تهران بریزد و جادو کند ... ! ... اینجاست که به عبور از مرز واقعیت ها به دنیای رؤیاهای او می رسیم ...

چرا امثال بابک امیرخسروی انگشت حیرت بر گوشه لب در انتظار صدور دستور از رهبری حزب توده بودند که به ادعای خودشان آنها، یعنی توده ای ها، نیز می بایستی چشم انتظار به سوی مسکو دوخته باشند. آیا امیرخسروی نمی توانست مانند سروان مشرفیان به ابتکار شخصی خود عمل کند؟ (ص ۶۲۶) و لااقل شخصیتی از خویش نشان بدهد که عذرخواهی امروز او ... (ص ۴۱۹) از مردم ایران قابل پذیرش باشد؟

بابک امیرخسروی گاه گاه این واقعیت انکار ناپذیر را مورد تأیید قرار داده است که برافتادن دکتر مصدق محصول «کودتای تدارک یافته و برنامه ریزی شده» و «مبارزه فرسایشی طولانی بریتانیای کبیر با شرکت دستیاران و نوکران ایرانی آن ...» بود ... اما بابک خان نقش آمریکا را در آن رویدادها ناگفته می گذارد. چون به حکایت نوشته های او، این هم از خطاهای حزب توده است که: «می خواهد پای آمریکا را به عنوان طرف اصلی و برتر به میدان بکشد. ص ۴۰۷، سطر دوم ...» «... کیانوری در صحبت از زمینه های کودتا همین سیستم فکری را دنبال می کند ... با ردیف کردن مثنی مطالب نادرست و مخدوش به تحریف تاریخ می پردازد. همان صفحه ...: یعنی از روی غرض آمریکا را عامل اصلی کودتا توصیف می کند! ...»

امیرخسروی نمی خواهد بفهمد که آمریکا واقعاً طرف مقابل نهضت ملی ایران بود. مصدق را صریحاً طرد کرده و شاه را به رسمیت می شناخت. کودتای ۲۸ مرداد را با وسعتی چشمگیر برنامه ریزی و پیاده کرده بود. فرماندهی عملیات براندازی مصدق و نهضت ملی را مستقلاً به دست گرفته و بریتانیای کبیر را به دنبال خود می کشید. این واقعیت که هیچ کس و هیچ نویسنده و هیچ سندی به غیر از بابک خان امیرخسروی و کتاب نهصد صفحه ای او، آن را نادیده نگرفته است از نظر ملت ایران محو نمی شود که این: «مقام برتر» را انگلستان دو دستی به آمریکا تفویض کرده بود. و: «... انگلیس ها بالاخره موافقت کردند که سهمی از نفت ایران را به آمریکایی ها بدهند و در عوض آنها به سرنگونی مصدق و سرکوب جنبش در ایران کمک کنند ... همان صفحه سطر ۱۵». به یاد بیاورید تلاش های فراوان و متضاد امیرخسروی را در صفحات ۵۵۰ به بعد برای رد معامله آمریکا و انگلیس «در زمینه نفت در عوض کودتا». ... معامله ای که در تاریخ ثبت است.

امیرخسروی اشتباه دکتر مصدق را که به نوشته او: «... تا پایان تراژدی متوجه غلطیدن کامل آمریکا، از مرحله ای به طور کامل، به سوی سیاست انگلستان نگردید. ص ۴۰۶ ...» متذکر می شود، اما حاضر نیست که به هشدارهای مکرر و قاطع حزب توده خطاب به دکتر مصدق و طرفداران او در همین زمینه اشاره ای بکند. برعکس آنجا که از فرط کینه توزی، او در هیچ نوشته یا گفته و نقل قول منتسب به حزب توده و خصوصاً کیانوری جز نقطه ضعف و خطاکاری چیزی دیگر نمی بیند همین هشدارها و اطلاعیه ها و بیدارباشهای فراوان را هم دلیل تضعیف دکتر مصدق از سوی حزب توده و حتی علت مهم از پای درآوردن نهضت ملی جلوه می دهد. نان را به نرخ روزنامه اطلاعات می خورد و احساس غرور هم می کند.

امیرخسروی انتقادها، گوشزددها، هشدارهای حزب توده را، در افشاگریهایی که صحت آن را آینده ثابت کرد، «تندروی ها و چپ نمایی ... ص ۴۰۱ سطر ماقبل آخر ...» می نامد که در رماندن اقبالر میانی و مردم عامی ... و تحریک ارتشیان ... «نقش بازیگر ارتجاع و استعمار ...» را بازی کرده است ... صرفنظر از اینکه این آقا نه

تنها در آن روزها، بلکه تا پیروزی انقلاب اسلامی و حتی تا آستانه دستگیری و زندانی شدن کیانوری، چه در ایران و چه در خارج از ایران از ارکان برجسته و کادرهای فعال و طراز اول حزب توده بود، و دوش به دوش رهبران به قول او «بی کفایت» و شخص دکتر کیانوری از مواضع حزب توده دفاع کرده و به قطعنامه های پلنوم هایش رأی مثبت داده و هرگز مصلحت خود را در جدا شدن از حزب ندیده بود، و بنابر اقاریر دکتر جودت، در بازپرسی های پیش از اعدام، همیشه از مدافعین مواضع کیانوری در مهاجرت بود در این تهمت زدن به حزب توده و کیانوری و ادعای «رماندن اقشار میانی و مردم عادی ... و تحریک ارتشیان ...» واقعیت های ثبت شده در تاریخ را زیر و رو کرده است. چه کسی نمی داند و تکذیب می کند که هیئت حاکمه ایران، حتی در دوره صدارت دکتر مصدق، متشکل از شاه و دربار و شرکاء اقتصادی و غارتگر آنها و رجال مرتجع و سر سپرده به سیاست امپریالیسم جهانی و جاسوس های انگلیسی و آمریکایی که به جاسوس بودن خود افتخار هم می کردند، در «جناح راست» حکومت فعال بودند؟ یعنی آنها که خط مشی انگلیس ها و آمریکایی ها را در ایران پیش می بردند توده ای ها نبودند. اکثریت عظیمی از نمایندگان مجلس شورا و سنا، و تقریباً نود درصد از اعضاء کابینه های شاه از فروغی و سهیلی و قوام السلطنه و امینی و علم و هژیر و رزم آرا و حکیمی و غیره بدون تأیید انگلیس یا آمریکا به کرسی نمی نشستند و اگر می نشستند دوام نمی آوردند. برای شاه و کابینه های او و مجالس شورا و سنایش، عمده جلب رضایت آن دو کشور و سیاست امپریالیسم جهانی بود. آنها مردم را حس نمی کردند و به بازی نمی گرفتند. موضعگیری های شاه و دولت های او پیش از آنچه بر اساس منافع مردم و حتی «تمایلات خود آنها» باشد. در جهت تأمین خواسته های غرب خصوصاً مقابله با شوروی بود ... مواضع حزب توده و مرام اعلام شده آن حزب از ابتدای تأسیس در اسناد رسمی اش با این خط مشی توافق نداشت و دوستی و همکاری بیطرفانه تری را با دولت شوروی و سوسیالیسم جهانی توصیه می کرد و طبعاً آن حزب را در جناح چپ حکومت شاه قرار داده بود. آقای بابک خان توقع دارد که حزب توده در جناح چپ از «راست» برود تا مبدا افسران شاه از قبیل خسروانی، آزموده، اخوی، گیلان‌شاه، بختیار «تحریک» شوند. یا اقشار میانی و عامی رم کنند. گوتی افسرانی که در کودتای ۲۸ مرداد، با تعلیمات شبکه آمریکائی و انگلیس که با تصویب و تأیید شاه مدیریت کودتای مذکور را تصدی می کردند، روی «عرق ملی» پا به میدان گذاشته بودند و یا رمیدن اقشار عامی، اگر واقعیت هم می داشت که نداشت، به تأثیر فعالیت های سازمان یافته ارتجاع مذهبی و اقتصادی و توزیع دلارهای آمریکایی مربوط نبود و فقط به چپ روی حزب توده ارتباط پیدا می کرد. حزبی که از روز تشکیل «چپ» بوده و نه فقط در ۲۵ تا ۲۸ مرداد چپ شده باشد.

چپ روی هایی که بهانه به دست آقای امیرخسروی داده تا حزب توده را تحقیر کند برعکس برداشت ایشان در حد مرام و برنامه های اصولی حزب توده و در شأن آن حزب بود. زیر سؤال بردن شاهی که برخلاف قانون اساسی ایران مقام پادشاهی را غصب کرده، آزادی اندیشه و عمل مردم را حتی در محدوده قوانین خود ساخته اش زیر پا نهاده، به شهادت خود امیرخسروی با سفیر آمریکا علیه نخست وزیرش مواضع خائنانه کرده (ص ۴۵۴) و کیم روزولت فرمانده کودتای علیه ملت و دولت ایران را شبانه لای پتو، و خوابیده در کف اتومبیل به دربار آورده و شرایط او را پذیرفته و به فرماندهی وی برای براندازی نهضت ملی ایران تن داده بود، چپ روی نبود. این کار برای عناصر معدودی هم که وجودشان در جناح راست قابل تصور بود، وظیفه بود. و قشرهای خاموش زحمتکش را از ناامیدی به امیدواری جذب می کرد و به میدان می کشید. و به عنوان یک اصل و یک ضرورت در